کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب گلچهره و [illegible]

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۶۷۰۶

شمارهٔ ثبت کتاب ۲۰۷۳۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری
۱۶۲۰۶
۲۰۷۳۷۱

مگر خارکنی درویش که از غایت مسکنت پوست آهو در بر داشتی هیزمی چند جمع آورده بود و پشته وار کرده بسته و از مشقت آن سخت خسته گشته بحکم استراحت در پس سنگی سر در کشیده و خفته نظر شاه جهرم ناگاه بر او افتاد گمان برد که آهوست سیخی (?) از کشاد رها کرد اتفاقا بر خارکن آمد و آن بیچاره مجروح شد شاه جهرم فرود آمد و خارکن را بدان حال مجروح و مطروح بدید عظیم متاسف و غمناک گشت با خود گفت از نتیجه عجله و عجلت ما را چنین تحیر و خجلت نمود خارکن را پیش خواند و از احوال او باز پرسید خارکن حال فقر و فاقه خود بتفصیل شرح داد او را بنواخت و بعد از اعتذار بسیار هزار دینار زر سرخ انعام فرمود و عهد کرد که بعد از آن بهیچ کاری از سر غفلت و عجلت اقدام ننماید و بی تفحص و تأنی در هیچ شغلی شروع نکند و این ملک جهرم کنیزکی داشت که محبوب و مطلوب او بود روی چون آفتاب تابان و زلفی چون کمند عنبرین مشک افشان بیاض رویش صباح را بل (?) شام را ماه میداد و زلف پرخم او پرچم رمح قاتل گشته و ابروی مقوس و طغرای منشور جمال شده چون حوران فردوس از همه عیبی مطهر و چون آفتاب خاوری از عکس عارض منور

قطعه

از این سرو قدی ماه خدی خوش باشی شکرپاشی
یاقوت لبی ماه رخی غالیه موئی
شیرین سخنی خوش نفسی نوش دهانی
سیمین ذقنی لب شکری ترک قبایی
زرین کمری سرو قدی موی میانی

ملک عظیم بر او فتنه بود چنانکه از مصاحبت و موانست منکوحه خاص و معاشقت خواتین دیگر استبعاد مینمود و عروس ملک همواره ضجرت و غیرت کردی و از سر سوز فراق خوناب

حسرت از دیده ریختی و گفتی **بیت** آن روزگار کو که مرا یار بود ، سر در کنار از ین غم او در کنار بود
روزی شکایت حال با خواهرخوانده میکفت و اورا از شدت محنت و فرط بیطاقتی خود خبر
میداد و میکفت که این ملک برین کنیزک جادو چنان آشفته است و بر روی او چون زلف
او مفتون شده پیوسته چون زهره و ماه در پیچ او قران کند و چون زحل و مریخ هر سال
یکبار با من قرین نشود اگرچه ستاره او در بیت الشرف است اما چون شاه خورشیدوش
عطارد سیرت مشتری من نیست در حضیض وبال و محنت هبوط مانده ام کویی که ازین
اضطراب زنگار کردون در زایچه تقویم طالع هرگز نظری تثلیث یا تسدیس نباشد تا
چند درین خانه با غم مقارنه کنم و در تربیع جدائی سوزم تا شاه باز بیش من مراجعت
نکند کار من استقامت نگیرد اما کنیزک را نزد او درجه عظیمست من ازین دقیقه از
آتش رشک در آب غیرت غرق میشوم و خود را در خاک میمالم و جز باد چیزی بدستم
نیست و شب و روز من بیچاره **نظم** کسسته بر رخ سجاده کون طویله دُر
گرفته در عرق کوهر عقیق یمن ، نه دور عارض رنگین من نشانه از گل ، نه گرد سنبل مشکین من نسیم سمن
هلال وار رخ روشنم گرفته کسوف ، کمند وار قدم من زغم گرفته شکن ، خواهرخوانده جواب داد
نامردانی مغالطه را باید که بکری گشته و پایمال تو اگر دچرا چندین تاسف و اندوه بخود
راه باید داد چون مرا محرم راز خود کردی بی تحمل و مشفقی ترا از جور او برهانم مرا
اعلام ده که شاه از روی این کنیزک چه چیز دوست میدارد خواتون کفت بوقت

خلوت شاه بدو افتاده است که سبب خندان سیم رنگ او که در دل من نار افکنده است
زبان کوشه شغالو میدهد و آن کوی بلورین ذقن دل شکن را دوست میدارد و به میداند **بیت**
آن سیب معلق زنخش می بینی ، کز دیدنش آب در دهن می آید ، خواهرخوانده کفت صواب است
که من بر رسم مشاطکان نزد ان ماه خطا و چکل روم و خفته آلت زینت کردن با خود ببرم تا شکم
او نیز بترغیبی تمام ترین خود از من التماس کند من قدری زهر قاتل با نیل آمیخته بر زنخدان ان لیلی
مصر خوبی کشم تا چون ملک در غفلت مستی لب بدو رساند هم دران کرمی از جان ببرد شود و تو ازین
غصه و رشک و غیرت چون یوسف از زندان خلاص یابی **شعر** حسن بدون کار دانی نیست
با کران مایه گرانی نیست ، برین منوال معجون قدری زهر حقه ترو بر آمیخت و بدان زنخ تر کرده
بود در حرم ملکه در امد چون کنیزک معلوم کرد که او مشاطه است بشغفی تمام بتزیین او التماس
کرد مشاطه خدمت کرد و گفت **نظم** خدا ابقدر تو آراست چو بار وجود ، چه حاجت که مشاطه آن بیاراید
و بتزیین کنیزک مشغول شد دران میان نیل زهرآلود بر زنخدان او میمالید ملکه را غلامی بود که محرم
حرم و حافظ سرای بود جمله محاوره ایشان شنوده میخواست که کنیزک را ازان مکر اعلام کند فرصتی
دست نمیداد و نیز چون ملک امد در حالت مستی و سکر بود و طریق کشتن آن متعذر با چار چون
ملک بر عادت معهود بخوابکاه خرامید و با کنیزک دست در کردن در شکر خواب رفت غلام از
حسن دیانت و شفقت امانت رنجه میداشت نزدیک بالین شاه امده و بکوشه دستار
نیل از زنخ سیم رنگ او پاک کردن گرفت **بیت** نیل بر عارض زیبا مکش ای زهره جمال

حیف باشد که تو خورشید قبیل اندایی ؛ ناگاه شاه بیدار شد غلام را دید که دست برزنخدان
کنیزک دراز کرده حمیت رجولیه اورا بر آتش غضب و غیرت نشاند و نایرهٔ سخطش روزن
قبهٔ دماغ را فرو گرفت تیغ کین برکشیده قصد غلام کرد در آن حال تندی از حالت خارکشش
یاد آمد می سکون و صبر را بخود راه داده برفق و تلطف تمام از غلام پرسید که این جرأت
چرا کردی که رستهٔ شهوت ترا بدین بی‌حرمتی تحریص کرد غلام گفت مشاطهٔ ملک چه زهر با نیل
چاسمیخت و بر زنخ محبوب تو کشید تا زشتی را در صورت زینت و قبیحی را در پردهٔ حسن بتو
من آن خط نیل را از محل تقبیل تو پاک میکردم تا نیل سیاه در دودمان مملکت کشیده نشود و
ما را در فراق تو دیدها فرات نباید و آب یتیم بر روی چون زعفران روان نباید ساخت و بنالهٔ زار
کفن کرفت **بیت** این مصر و مملکت که تو دیدی خراب شد ؛ وان نیل مکرمت که تو دیدی سراب شد
ملک در حال عروس را بخواند و در تفتیش این حادثه حدی بلیغ نمودن گرفت عروس گفت بارها دیدم
که این غلام نابکار زنک چشم با عفیفهٔ تو فراخ روئی کرده است و بامثال این افعال مشغول
بوده لیکن از ملک محجوب و مستور داشته ام تا بدین بدگمانی ملک صورت نبندد که مگر زنک
از وجه رشک افترا کرده ام اکنون که ملک بعیان مشاهده کرد حاجت بیان نیست همانا
در تحریک این مفسده باحفاظ توقف جایز شمردن روا نیست غلام سخن نیکنام گفت **شعر**
کرم کر بفعل حقه بازی بکنی ؛ باری حکمی زمهر کاندر حقه است ؛ دلخوش کر بقیهٔ نیل مسموم
هنوز در حقهٔ مشاطه باقیست بحضور این شبهه زایل شود پس در حال مشاطه را با درج زینت
حاضر

حاضر گردانیدند ملک تشدید و تعنیف فرمود تا آن نیل را تناول کرده چون نیل سیاه گشت
غلام را از شادی روی چون شنگرف سرخ شد و گفت **بیت** تیر کجی زدی بچشم خویشت آمد
واندیشه که کردهٔ به پیشت آمد ؛ ملک بفرمود تا موی سر او بعد از فضیحت بسیار و تشدید بیشمار
از شهر اخراج کردند و گفت **نظم** از بدکاری کزو شکایت باشد ؛ یاد در دولت از و بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو ؛ بد را بدی خویش کفایه باشد ؛ و غلام را بعد از آنکه خلعت
نفیس و مواهب شریف ارزانی داشته بود امارت و حکومت چند شهر شهره بدو تفویض
کرد و چون آن ملک صبور و غیور از فرط اخلاص حلم و غایت وقار در آن کار تفحص و استکشاف
فرمود دیر کشت آن حق از باطل ظاهر گردانید همنوی گفت این حکایت از برای آن آوردم تا
پادشاهان عالم را معلوم گردد که ثمرات و نتایج حلم و خشم فرو خوردن را نهایت نیست و
هر که برین خصلت مواظبت نماید پیوسته شاد و مسرور بود حق تعالی ملوک سلاطین را
بزیور حلم و وقار آراسته داراد بمنه و کرمه

باب سیوم در فضیلت شجاعت

چون شاه فرخ زاد اسباب ضبط مملکت بر مقتضای رای روشن بساخت ساعتی باستراحت
مقاله کلچهره و همنوی پرداخت و در اثنای مکالمه از ایشان سوال کرد که شجاعت چه
ثمره دارد کلچهره خدمت کرد و گفت دعام دین و دولت و قوام ملک و ملت بار علم و احسان
خداوند شمشیر باد و رقاب اعادی بر بقهٔ عبودیت مقید شجاعت خصلتی شریف و هنری
ستوده است امرا آن قبل که وفا بذات و رسطو انست و هر کرا اثری از شجاعت

در جبلت او مثبت باشد هر آینه وقت ملاقات آفات نفس خود را صیانت تواند کرد
و اگر بددلی فرار بخود راه دهد بیشک اسیر مصایب و نوایب شود و شجاعت چنانکه ستوده
خلقت محبوب حضرت قال النبی صلعم انّ الله یُحِبُّ الشّجاعةَ وَلَو علی قتلِ
حَیّةٍ اَو عقربٍ و بی استعمال و مباشرت او بسی نفع رفع نتوان کرد چنانکه پیری چند
که بعد از فقر و احتیاج بهره از شجاعت برگرفت ملک پرسید چگونه است آن حکایت
گلچهره گفت آورده اند که در بلاد شام مردی جندی بود که سالها در خدمت ملوک ملازمت نمود
و از مواظبت اشتغال ایشان تمولی تمام مدخر کرده و مالی بحساب ذخیره نهاده پسری
شیر دل پیل پیکر داشت پس از آنکه او را در شجاعت تعلیم داده بود و علم سلاح شوری
و تیراندازی آموخته تمامی مال خود بدو تفویض کرده گفت ای پسر باقی عمر خود بخدمت خلق
احتیاج نداریم قطعه اگر ملازم خاک در کسی باشی ٭ چو آستانه ندیم خست باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد ٭ که یکنفس بمراد کسی باید بود ٭ و درین حرف بسی سر بازیست چه
حکما گفته اند که ازین شیوه تقاعد نمودن طریق عقل است و نیز ما را ازین عمل استغنای
کلی حاصل مال بر باید داشتن و بتجارت مشغول شدن و دو سه روزی سفر اختیار کردن
پس امتثال امر و انقیاد فرمان پدر از لوازم شرع دانست بحکم اشارت او مال برگرفت
و روی براه نهاد چون بساحل دریای مغرب رسید هوس دریا نشستن در سفینه دماغش
بادبان شوق برکشید ناچار کشتی ترتیب داد و بسی از متاع آن بغایت در او نهاد و روان

و گفت بیت مرکب بدیده ام که چو عزم سفر کند ٭ از اشک عاشقان بودش جلوه بر بساط
و آنکه ز بهر مصلحت همرهان خویش ٭ از سینه خانه سازد و از دل کند رباط ٭ چون
بمساعد باد بر وفق مراد براند تا که صاعقه باد مخالف شبیخون آورد و از
آن سفینه چون خزینه اثر نگذاشت و افواج امواج متراکم گشت تا تمامی متخوان قسمت
او در معرض تلف شد بیچاره خود را بهمان سفینه دیگر انداخت و از مال و احتشام امید
منقطع کرده و از غنی و ثروت مأیوس شد با خود گفت معلوم شد که حسن و جمال و کثرت
مال اعتمادی نشاید کرد قطعه زهی زمانه ناپایدار عهد شکن ٭ چه دوستیست که با دوستان نمیمانی
گر اعتماد کند بر مواهب نعمت ٭ که همچو طفل ببخشی و باز بستانی ٭ مرد چند را چون خبر
بردند که پسرت سفر دریا اختیار کرد از تاسف خون باریده دیده را دریا ساخت
و سفینه عقلش در گرداب حیرت غرق شد و بادبان سودا بر قلعه دماغش رسم غم بر
کشیدن گرفت ناچار آشفته حال در عقب پسر روان شد تا بسواحل بحر پیوست
ناگاه جماعتی از دزدان بدو رسیدند بیچاره را بگرفتند و بر بستند و باسیری بردند چندی را
محنت بر محنت و نکبت بر نکبت مضاعف گشت از پسر فرقت نموده و مال درباخته و اسیر
شده با خود گفت این بخت بد بین که مرا چون هدف تیر بلا ساخت و این ناوک قضا
که چون بر کمان نشستم متعاقب و متواتر میرسند رباعی گردون کج ایام چو من خار مباد
محنت زده و اسیر و بی یار مباد ٭ نه روز نه روزگار و نه یار و نه دل ٭ کافر بچنین روز گرفتار مباد

کنون خود را دواء صبر از اشعار خود میباید ساخت و بقضای ایزدی رضا داد چه اگر اول
صبر تلخ است آخرش شیرین است کما قال الحکیم ان کان صبر امرا فعاقبته حلو
القصه الطرف پسر جندی دران سفینه تجار را خدمت میکرد و از ماکولات ایشان طعمه حاصل
میکرد تا یکروز در میان بحر کشتی از دور بدیدند ملاحان بحکم تجربه و ممارست دانستند
که ان سفینه دزدانست و بیشک قصد امتعه تجار دارند هوش ازان خلق برمید و عجز
و حیرت بر ایشان مستولی شد جمله از کثرت خوف و فزع دم در کشیدند پسر جندی چون
اضطراب و اضطرار ایشان مشاهده کرد اهل سفینه را استمالت داد و گفت تا رمقی از حیات
من باقی باشد نگذارم که آسیب این دزدان بشما رسد قطعه از مرگ حذر کردن دو روز خطا باشد
روزی که قضا نبود و روزی که قضا باشد :. روزی که قضا باشد کوشش نکند سودی
روزی که قضا نبود خود مرگ کجا باشد :. چه اگر مرا عمر بآخر رسیده است بگریختن
ازینها فایده نه و هر جماعت تجار ازان سخنان خوشدل شدند و گفتند اگر شر اینها از
ما دفع کنی یک نیمه مال ترا باشد و برین معنی باتفاق عهد و میثاق بستند پسر جندی در علم
رمی مهارتی بکمال داشت و تنگ کمان و باریک انداز بود پشه را در هوا نشانه کردی و
بنوک تیر بدوختی با خود گفت جز بزخم تیر تدبیر دفع این سرقه نتوان کرد چون طایفه
بر اهل کشتی حمله کردند او دست بتیر کرد و جنگ در پیوست و گفت قطعه
ان نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من :. ان منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

انکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند :. روز میدان انکه بگریزد بخون لشکری
بهر تیری که می انداخت یکی از ایشانرا می افکند تا دمار ازان مفسدان بر آورد و چو
ایشان ظفر یافت و تتمه بضاعت و کشتی ایشانرا بتصرف خویش گرفت مردم
سفینه شاد گشته بثنا و محمدت گفتند پس چون بساحل رسیدند عهد و وفا بجا
آوردند و مالرا مناصفه کردند پسر جندی را اضعاف ان مال ضایع گشته حاصل شد و گفت شعر
کاری که ز ناگاه قدر در بندد :. هم او بکشایدش اگر در بندد :. در هم شده کارها بسی در بخت
انگه بکشاید که بتر در بندد :. با خود اندیشید که چون بتوفیق مدد الهی و برکت رجولیت چندین
مال حاصل شد اکنون روی بوطن مالوف خود باید نهاد و طمع خام در باقی کرد تا امثال
زحمات مشاهده نیفتد پس ان مال وافر بر داشت و متوجه بلاد و مسکن خود گردید
چون منزلی چند قطع کرد طایفه دزدان بر قافله تاختند تا تعرض رسانند پسر جندی سلاح
بسته بود و رمح مار پیکر شهاب شکل بدست داشت روی بمحاربه و مقاتله آورد و بنوک
سنان بدارش چند کافر را بر خاک انداخت دیگران ز هیبت او چون باد بگریختند قطعه
آهنین پر محش چو آید بر دل پولاد پوش :. نیستی تیغش چو یابد بر سر خنجر گذر :. ان بود در سینه سنگین چو در ...
این برد تارک ز وین چو هیزم را تبر :. آخر الامر مهتران قوم خسته و مجروح گرفتار شدند
پسر جندی خواست که پشت زمین از خبث ذات و شر حرکات او خالی گرداند همه را
در شکم خاک جای کند با تیغ آبدار قصد ان خاکساران شکده دل کرد خود را چون باد در

خاک انداخت و بجان زنهار خواست و گفت اگر با من کرامت کنی نعمتی نفیس که عمرها ایام
حاصل کرده ام بتو ایثار کنم و چند اسیر مقید دارم برای تو از حبس اطلاق نمایم پسر جندی
گفت چون حیات تو سبب بقا و خلاص جمع خواهد بود ترا از جانب من امانت
زود تر محبوسانرا حاضر کن کافر رقعه نوشت با تباع خود کا اسیرانرا بیاورید بعد از انکه
بیاوردند یکی از جمله اسیران پدر او بود چون چشم پسر بر جمال پدر افتاد بیهوشی ز و بمید
مودر پایش غلطید چون بخود باز امد از کیفیت واقعه و هجوم استکشاف کرد و در دست
ی حرج تعجب نمود پدر صورت حال را اجمالا تقریر کرد و پسر نیز از تفحال و باز یدست
دن بسبب شجاعت بیان کرد بعد از ان هر دو روی بوطن مالوف نهادند بر جندی
برکت شجاعت و یمن رجولیه نعمتی هنی و مالی وافر کسب کرد و پدر را از مشقت
ری و ورطه هلاک برهانید این حکایت برای ان آوردم تا عقلای عالم را معلوم
دد که شجره شجاعت ثمره فتح و نصرت بار آورد و تبرک نمایند بدعای استجابا و انجعا
ایشان ظن نیکو دارند بحضرت حق تعم سمنبوی گفت احسنت لطیف آوردی
ایت دلکش و این مثل خوش هم ازین سیاقت حکایت ان شاهزاده است
از نقصان بندگی بکمال دولت و اوج سلطنت رسید ملک گفت چگونه است ان
حکایت سمنبوی گفت آورده اند که در بلاد مشرق پادشاهی نافذ الحکم بود اثار
پادشاهی از غره میمون او لایح عدلی بکمال داشت و بذلی بی همال ملکی وسیع در فرمان

داوری ملک صاحب قران سر برافروز اقلیم معانی ولایت گیر ملک زندگانی
شکوهش چتر بر گردون رسانده سمندش کوه بر جیحون جهانده پسری داشت از حد
مردی رسیده و قدی چون سرو بر کشیده اثار سعادت در جبین او ظاهر و انوار نجابت
از بشره او لایح هلال از رشک طاق ابرویش خمیده و دیده گردون بصد قرن مثل او ماهی ندیده
صنوبر قامتی خورشید رویی بهشتی پیکری زنجیر مویی خم ابروی او محراب جانها
زیاد لعل او شیرین زبانها پیوسته پدر را بجمال او میلی عظیم بودی همواره در تعظیم
و ترحیب او مبالغه فرمودی و دو گوهر شب چراغ که ثمن ان خراج شهرها بودی بر دو حلقه
زرین ترصیع کرده و در گوش پسر آویخته بود تا پیوسته بمطالعه ان دو در خوشاب
و عارض چون افتاب متلذذ و متمتع میشد و هرگاه که از بارگاه پدر بیرون امدی
از فر طلعت خورشید صورت او جهان روشن گشتی و ملک در فلک بمدح او این آیه خواندی
فَتَبَارَكَ اللهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِيْنَ كویی بچه پرورد ترا دایه روح
کز لعل تو یافتیم سرمایه روح مانند بخط و لب تو ای جان جهان بر آب حیات گرد سایه روح
پیوسته این پسر را هوس صید بودی و بشکار حرص تمام داشتی در ان نواحی مرغزاری
خوش و خرم و بیشه چون باغ ارم بود هوای او از بخور دهرات چون روضه خلد
معطر و خوش و نواحی او از نخله ریاحین چون پر طاوس منقش
ز خورشید و سایه زمین آبنوس بهم رسته طاوس چشم خروس همه سال با طفل گل مهر او

مطرا بسمه کسوت عهد او   همه کلزارهای او کلزار بود و چهار فصل او بهار بهر کوشه از
بساتین او از خلد نموداری و هر طرف از میادین او از فردوس یادکاری

مرباغ ارم نبود و هر دشت بهشت   روشن جهت و هفت زمین هشت بهشت

این ملکزاده بکردش خرامان با جمعی غلامان دران مرتع بطلب نخچیر طواف میکردند ناکاه
شیری سهمناک چون نهنک کرسنه آهنکی و کرد دندان او چون سنان آبدادهٔ
آهن کذار و پنجهٔ او چون تیغ زهرآلود مردم شکار جستهٔ چون پیل آتشین لشکر شکن
و حملهٔ چون ضربت زمانه مردافکن در شاهزاده آویخت و وجود نازنین او را برباد
داد غلامان از بیم بکریختند و خوناب از دیده ریختند و کفتند

فلک را تا کمان بی زه نکردد   شکارش زنده و فربه نکردد
مباش ایمن که این روباه خاموش   نکرد دستاد می خوردن فراموش

چون خبر این واقعه بشاه رسید غریو سوزناک باسمان
رسانید و خود را چون باد از تخت بر خاک انداخت و از آتش اندوه آب حسرت از
دیده میبارید و میکفت

چون غنچه لبش باز نخندیده تمام   در خاک شد او زمانه نادیده تمام
چون نرکس ناشکفته نکذاشت فلک   کان غنچه چو کل باز کند دیده تمام

نوحه کنان و نعره زنان
بالشکر روی به بیشه نهادند تا از نهاد ان شیر که با پسر آهو چشم او چون پلنک وران و کرک
فلک روباه بازی کرده بود و خواب خرکوش داده بزخم شمشیر ابدار دمار برارد و لشکر را
بکشتن شیر مثال داد اما بهر جانب که شیر حمله میبرد چون صاعقه سماوی میدوابید

نبست میکرد و چون قضای فلکی خلق را درهم می شکست و کس بر و دست نمی یافت
ناچار شاه ان دو کوشوارهٔ سیمین پسر برداشت و بازکشت و در شهر نداء فرمود
که هر که جراحت سینه ما را بکشتن شیر مرهم نهد این دو کوشواره کوهر شب چراغ با دیکر
مواهب بیحساب از ان او ست با انهمه مواعید هیچ پردل زهرهٔ ان نداشت که اندیشه
کذر ان بیشه کند ناکاه شاهزاده را دران مدت از منکوحهٔ خاص پری طلعت خوب صورت شعر
بر آسمان بزرکی هلالی از نو تافت ۵ ز بوستان معالی کلی ز نو بشکفت ۵ اثار سعادت
در جبین مبین او روشن و انوار امارت از بشرهٔ او ظاهر مادرش بعد از انکه مدت رضاع
بکذشت و وقت فطام رسید جشنی عظیم بساخت و او را از شیر باز کرفت و کوشوارهٔ
قیمتی در کوش او آویخت و باعزاز تمام بحضرت ملک فرستاد ملک مجلس انس بلهو و طرب
مشغول بود و سکر بر و غالب چون پسر را بدید سوز فراق پسر مقتول اتش غیرت در نهاد
او نهاد و بخشمی تمام یک نیمه کوش طفل را با کوشوار قطع کرد و بر دست نهاد چون هوش
مادر او رد ندا از خود برفت و از ان تهور بد نیک متاسف کشت و اعیش شیرین بر و
تلخ شد کفت این شور بخت بی نمک کند فهم تر خشم را چه افتاد که خاک در چشم ابوت
پاشید و کوش پسر را که از دهانش بوی شیر می آید چون کردن دزدان جدا کرد دیدن
من با او چکنم و از فرط خشم پسر را بلجاج پدر بیازرکانی که بر جناح سفر بود بفروخت
چون ملک بران سر واقف شد بازرکان رحلت کرده بود و پسر را برده ملک را درد

بر درد و اندوه بر اندوه افزود و آتش فراق در کانون سینه‌اش ملتهب شد چون گل
آب حسرت از دیدهٔ خود باریدن گرفت **نظم** هر ابر که در بهار و بهمن گرید
بر حال من سوخته خرمن گرید ۰ گردون کبود پوش با انجم هم ۰ هر شب بهزار دیده بر من گرید
با خود گفت بجز آنکه صبر را شعار خود سازم و بقضای الهی رضا دهم هیچ چاره نیست
از ینطرف بازرگان شاهزاده را بطرف سمرقند برد و بکوتوال قلعه فروخت کوتوال چون
آثار رجولیت و شجاعت ازو مشاهده کرد در باب ترتیب و جدی بلیغ مینمود و آداب
و رسوم جنگ تعلیم میکرد چون بحد بلوغ رسید جوانی نیک هیات شیر صولت پیدا امد **شعر**
بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر ۰ ستونی را قلم کردی بشمشیر ۰ بتیر از موی بگشادی گره را
بنیزه حلقه بر بودی زره را ۰ تا شبی از طایفهٔ دزدان دران قلعه راه آوردند بخت
بیدار مردم اخفته فرو گرفتند و همه را در یکدیگر بستند ملکزاده در گوشهٔ خفته بود و کسی او را
در حساب رجال نمی‌آورد چون بیچارگی اهل قلعه و ضعف و عجز ایشان مشاهده کرد
چون شهاب ثاقب بوسوز خود را بران قوم زد و یکی را بضرب مشت بکشت و تیغ و سپر او
برداشت و روی بدزدان آورد همه را بزخم شمشیر آتش افشان خسته و مجروح کرد **شعر**
بهر سو کرد او تیغ افراشتی ۰ ز دزدان یکی زنده نگذاشتی ۰ تا آخر الامر مهتر ایشان را بگرفت
و دیگران را زخم زده در بند کشید کوتوال چون شجاعت و مبارزت او مشاهده کرد هرچه
در قلعه داشت برو نثار و ایثار کرد و پهلوانی لشکر و امارت حشم برو تفویض کرد صیت

صلابه

صلابت و آوازهٔ شجاعت او دران خطه فاش و منتشر گشت بعد از مدتی قافله عزم
هند داشت و راهها عظیم بیمناک و مخوف بود چه قطاع الطریق دست تغلب دراز
کرده بودند و آن راهها مسدود شده بود شهزاده را باسم بدرقه بدیار هند بردند شاه هند
از سلامت آمدن قافله تعجب نمود و گفت درین راه پر آفت بچه استظهار آمدید و از
چندین کمینگاه مهیب و مواضع و قایع چگونه گذشتید تجار گفتند باستظهار جوانی مبارز
که ما را درین راه بدرقه بوده است که باستمداد مردی و استقلال شجاعت لشکر را هزیمت
میکند و بانگ صولتی از خصم بسیار دمار بر می‌آورد **شعر** در جواب صد هزاران لشکر بروز جنگ
ضربتی از ران دست و بازوی توانایش بود ۰ ملک هند گفت لیس الخبر کالمعاینه **بیت**
بسو کند خوردن که زر مغربیست **نظم** چه حاجت محک خود بگوید که چیست ۰ درین
حوالی بیشهٔ پر نعمت و شیری جان شکن در و وطن دارد سالها شد که از بیم آن کسی سیر آن
بیشه نگذشته است و نیز مرا برادری و حق خونی لازم شده که درخت میوهٔ دل مرا
از باغ حیات برکنده و دلم را چون انار ازین غم بخون آگنده است اگر این جوان دلاور
و این پهلوان شور انگیز بکشتن آن سعی نماید بر فضیلت نذری که گردم دو گوهر شب
چراغ بدو بخشم و هرچه میسر شود از بذل مکارم دریغ ندارم بازرگانان شاهزاده را
ازان حال خبر دادند ملکزاده گفت این کار رفتست **بیت** گر ایزد زانچه میترسم نگهدارد ام نبود
نه جوشن مانع آید نه شمشیرم برد چیزی ۰ باسلاح تمام قصد آن سبع خون آشام

کرد باوا ایلغازات اسب شهزاده فرو ماند شهزاده پیاده پیش دوید و چون پیل دمان
رخ بدو نهاد و گفت اگر درین بازی مات شوم سهل است کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیت
همه مرگ رایم برو جوان ۵ بگیتی نماند کسی جاودان ۵ پس چون آن شیر نزدیک آمد
در شهزاده آویخت شهزاده دست بیازید و در دهان و حلق شیر فرو برد و بدست
دیگر تیغ آبدار پهلویش را بدرید چون شیر بیفتاد سرش را بریده بتحفه نزد شاه آورد
شاه بفرمود تا شهر را آیین بستند و جمیع خلق بجشن نشستند پس شاه شهزاده را
برکنار تخت بنشاند تا از سر شفقت سبک آن دو حلقه گرانمایه را بدست خود در
گوش او کشد چون چشم ملک بران گوش بریده پسر افتاد او را بشناخت و بیهوش
در پای او افتاد بیت خاتم گم کرده سلیمان بیافت ۵ یوسف گمبوده بکنعان رسید
دیده رمد گرفته فراقش باکحال مطالعه دیباچه کتاب جمالش روشن شد و دل
ستمدیده اشتیاقش از عکس پرتو آفتاب تاب چهره پر نورش گلشن گشت گویی
نفس عیسی بود که به بیمار شب هجران پیوست یا جام زلال کوثر که بدست لب تشنه
بادیه روز قیامت افتاد پسر را بصد اعزاز در بر گرفت و زندگانی از سر گرفت بیت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری ۵ بامیدی رسد امیدواری ۵ شهزاده ببرکت
شجاعت قاتل برادر را قصاص کرد و از ذلت خواری و مشقت فراق خلاص یافت
و بتخت سلطنت شاهی رسید سمنبوی گفت این حکایت بدان جهت آوردم تا عقلا

عالم را حقیقت معلوم شود که شجاعت اثری عظیم دارد و بوسیله آن بر جمیع مرادات قادر
توان شد ایزد تعالی عموم خلایق را خصوص سلاطین را از ثمره شجره این خصلت محظوظ
و بهره مند گرداناد بمنه و کرمه باب چهارم در فضیلت سخاوت چون شاه فرخ زاد
بر عادت معهود در مصالح اعمال مملکت نظر عنایت فرمود بعد از امور سلطنت
ساعتی بحسن مکالمه و لطف محاوره گلچهره و سمنبوی مشغول شد در اثنای مفاوضه
پرسید کرم و سخاوت کدام طایفه ورزنده این خصلت بکه لایق تر باشد گلچهره خدمت
کرد و گفت ای شهنشاه آفاق و خسرو جهان بلطایف صنایع بیچون مشحون بود عزیزی
از حکمت بنده کانست ربع مسکون یا دو تا از نه فلک و هشت بهشت و هفت اقلیم
نشان باشد کوس دولت در زرافزونت از شش جهت پنج نوبت زده باد شعر
تا بلال از چرخ طالع میشود ۵ چون هلالت هر دم افزون میشود ۵ سخاوت لباسی
زیباست که بر بهر قدی چست آید و طینتی که عامه خلق را نیک آید خاصه ملوک را
سزاوارتر چه اگر پادشاه دست بذل و نوال گشاده ندارد و ابواب مبرت و کرم
بر خلق بسته گرداند بصورت در ملک و نقصانی فاحش پدید آید بلکه از خوف
زوال و بیم انقراض و انتقال باشد رباعیه ای از جهان بنده نیکوکارند ۵ حق تو برو نیک [فرو نگذارند]
با جود تو عیبت بهنر بردارند ۵ و ز بخل هنرهای تو عیب انگارند ۵ پس بحکم این وصیت منت
سخاوت بر رقبه ملوک فرض عینست بل عین فرض از آنکه هر که بدین هنر گرفت منجلی شود

همواره مکرم و محترم باشند و دلهای خواص و عوام بمودت و محبت او مفتون و مشحون
گردد و سخا هر عیب را پوشنده همه عیبها قال النبی صلعم السخی لا یدخل النار ولو کان
فاسقا بیت سخاوت کن که هر کس کو سخی بود ٭ روا نبود که گویم دوزخی بود
و هر کس که این سعادت را شعار خود سازد از آن جود بسی نفع او را مشاهده افتد چنانکه
آن غلام بازرگان را باندک تبرکی ملکی عظیم بدست افتاد ملک پرسید چگونه است آن حکایت
کلچهره گفت آورده اند که بازرگانی غلامی کریم طبع بلند همت داشت بجهت ربح
تجارت سفر دریا اختیار کرد و غلام را با خود در کشتی نشاند و دران سفینه از هر نوع
مردم بودند اما بسبب ناموافقی باد مدتی دران بحر بماندند و چون ماهی در خشکی در اضطراب
میبودند و اطعمه و اشربه که داشتند روی در نقصان نهاد و هیچ مخلص و مهرب پدید
نمیشد اهل کشتی از تنگی قوت بیک مینالیدند و از آن بازرگان وجه کفاف و خوردنیها
گران میخریدند چه آن بازرگان متمول و مستظهر بود اما امساکی بغایت داشت نظم
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ٭ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
از جهت غلام هر روز قدری طعام و اندکی آب وظیفه کرده بود و باقی را با احتیاط تمام در
ضبط آورده تا بر وفق مشیت برخی تمام بگذرد و دختری جمیله نامحرم دران کشتی
بود و تمامی زاد و نفقه او بسبب طول زمان تمام گشته بیچاره و پریشان روزگار
شده و از عزت ثروت بذلت فاقه افتاده و شربت تلخ از جام مخالفت ایام تجرع

عجب بر لوح ضمیر منیر ایشان منقور بیت رمزهاشان چو شادی اندر دل نکتهاشان چو روح در اجسام
بی حکایات خوش و مثلهای دلکش یاد داشتند و در وقت محاوره و مکالمه بر هر سخنی نکته
دلاویز و حدیثی مهر انگیز ایراد کردندی نظم زیشان ندیده و نشنیده به هیچ وجه
کردار ناستوده و گفتار ناسزا ٭ و عزیز مصر چون زلیخا بر جمال یوسف بدیدار ایشان
چون زلف آشفته و مفتون و دایم از مشاهده جمال و حسن مقال ایشان استمتاع کردی
و از لذت مجالست و حسن مجاورت ایشان مسرور بودی و در دیار عجم پادشاهی بود فرخزاد
نام که قواعد عدل و اساس داد بایام همیون او استحکام یافته بود و سرو جویبار باغ
ریاست که از نهال جور اختلال پذیرفته بود بنشو دولت او سرافراز شده بود نظم
زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان ٭ سهیل رای و قمر چهره و مشتری سرهنگ
به پیش قدر بقا و برزد همت او ٭ زمانه کوته و افلاک پست و دریا تنگ
اهل هنر را عظیم دوست داشتی و از مجالست علمای خردمند و ندمای ارجمند بسی
استفاده نمودی و از غربای صاحب خرد و تجار جهان دیده برای تجربه و عبرت
سرگذشتها خواستی و دایم از احوال ملوک اطراف تجسس و تفحص نمودی روزی در حضرتش
غریبی عرب حاضر بود چون ملک را مهوس یافت و بمصاحبت و مجالست خردمندان
راغب و مایل دید شمه از حال حسن و جمال و لطف و کمال کلچهره و سمنبوی شرح داد
و گفت عزیز مصر را دو کنیزک است که در نسبت لطافتی بکمال دارند و جمال بی مثال نکهتها

دلاویز و شکرخندهای شورانگیز قدی دارند که سرو آزاده بر طرف چمن بدان مایل که با ایشان
پای در حمایلت نهد وان سعادتش دست نمیدهد و خدی که گلبرگ با آنکه در حسن همه رخسار
شده است هر برگ که دارد بر باد میدهد که با ایشان در حد مشابهه آید و عاقبت از
خجالت پیش ایشان در خاک می افتد نظم بخوبی هر یکی آرام جانند ٭ بزیبایی دلاویز جهانند
بخوبی در جهان یاری ندارند ٭ ز گیتی جز طربکاری ندارند ٭ از صباح تا رواح
در خدمت عزیز نشسته اند و حکایات غریب و امثال عجیب دا افراح میکنند
و بهر کلمهٔ هزار پند و حکمت استشهاد دارند چون شاه فرخزاد این قصه بسمع رضا
اصغا فرمود آتش عشق در نیستان سینه و کانون دلش ملتهب گشت و نهال محبت
ایشان بیخ راسخ کرد چنانکه لحظه از ذکر ایشان خالی نبودی و با بعضی از ارکان
دولت و مقربان حضرت خود از التفات ضمیر و میل خاطر و دل نگرانی خویش دایم شرح
دادی مَن اَحَبَّ شَیاً اَکثَرَ ذِکرَهُ یعنی هر که چیزی را دوست دارد بسیار ذکر آن میکند شعر
افسانهٔ که بروی تو جهانی منم ٭ تیغ تو نشده نادیده ترا هیچ ملال ٭ مردم چشم منی زانکه ترا نادیده
همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال ٭ آخر الامر چون لشکر عشق بر شاه غوغا کرد و کار از حد اعتدال
درگذشت با وزیر گفت که در درک این مقصود ما را تدبیری باید اندیشید که خیال گلچهره
و سمنبوی از آیینهٔ خاطر غایب نمیشود هر چند استخراج ایشان از حرم عزیز مستبعد مینماید
لیکن جد و جهد در همه ابواب امور معتبر است و هر که در طلبکاری سعی بلیغ نماید آخر الامر

بحصول

بحصول و نیل آن امنیت برسد کما قال النبی صلعم مَن طَلَبَ شَیاً وَجَدَ وَجَدَهُ
بیت گوهر طلبی وراه در بازوی ٭ بر خشک طلب کنی ز سودا باشد ٭ وزیر خدمت
کرد و گفت چنین است که خداوند میفرماید ولیکن جز بمکر و حسن حیله برین کار قادر نتوان شد
که اگر مالهای عالم در معرض قیمت قامت ایشان بعزیز مصر عرضه دارند پیش میزان همت
او وزنی نیارد و تحقیق ازین بازار جز سود حاصل نیاید و نیز گلچهره و سمنبوی را بآن
ذکاء و فطنت و ذکا و کیاست فریفتن صورت نبندد ما را تمام درین مهم مردی کامل
مکمل مکار محیل میباید که ببدیههٔ عقل و نتیجهٔ ابکار افکار صایب این کار را جهت
بپردازد و این شغل مخالف شده را چون قانون در پردهٔ راست بنوازد و از عراق آهنگ
مصر کند براه مجازی آنکه این صورت از پرده بیرون افتد آن بزرگ همت ایشان را
بچنگ آورده نور دیده نزد ما باشد بنده را دوستی هست طیفور نام الحق جوانی
لطیف و برنایی ظریفست بانواع علوم آراسته و در هر علمی متقن چون قمر عرصه
خافقین را زیر قدم سیاحت آورده است از مرور ایام و تجربهای زمانه ذخیرهٔ نفیس
بدست آورده همه زبانهای مختلف آموخته و با گرم و سرد ایام ساخته و سوخته
چون صبح مستطر است گوی و چون آفتاب منیر روشن روی زبان و چون زبانهٔ
میزان بوقت سنجیدن فرو بالای گفتار راست عادت کرده و گفت و چون کفهٔ ترازو
عدل را عدیل خود ساخته نظم دیدار او چو غرهٔ اقبال جانفزا ٭ گفتار او چو وعدهٔ معشوق دلپذیر

این عمل لایق چون او عاقلیت کربی توقفی و تعذری قبول کند در حصول این مراد دیده
اهمالی نرود چون ملک این بشنید در حال باحضار طیفور مثال داد چون طیفور بحضرت
ملک رسید اداء خدمت کرد و گفت نظم مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت
باشد از شهریاری برقرار و بر دوام مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام آیات مفاخر شهریاری و آثار مآثر کامکاری
بر اوراق افلاک و اطباق سپهر نگاشته باد و رایات نصرت و فیروزی و اعلام
ظفر و بهروزی بندگان درگاه در اوج کامرانی و ذروه فرمانروائی افراشته شعر
همایون حضرت را باد هر صبحی و هر شامی ز لطف حق همه آیین سلطانی معظم
قضا در موکبت رهبر قدر در دولتت محکم اجل در خنجرت ظاهر ظفر در رایتت مدغم
و در بدیهه فصلی آراسته بنظم و نثر عربی و فارسی در مدحت شاه انشا کرد و
بعد از آن شرایط حسن ادب و رسوم دقایق بندگی بجای آورد شاه فرخ زاد
از فصاحت و بلاغت او متعجب و حیران بماند از غایت بشاشت روی او چون
گل از وزیدن باد صبا بشکفت و در روی او چون بلبل بقهقهه در آمد و گفت شعر
ای نسخ کرده گاه بیان کردن سخن لفظ لطیف عذب روان تو آب در
شهر داده زسر اعجاز در ظهور معنی بکر واضح تو آفتاب را
پس حکایت پدر و سعی او ناخوش نمود و قصه رغبت خویش بصحبت شاه

از نمونه گفت طیفور را بکفایت و عقل او یقینی تمام ثبت کرد بنجح این مقصود دلیل
[illegible] حکمت [illegible] که گفته اند عربیه
اذا کنت فی حاجة مرسلا فارسل حکیما ولا توصه هر چه زودتر بدیار مصر
باید فرستاد [illegible] و عقل [illegible] بدست [illegible] و ظرف صنم را بدین طرف
آوردن چه بزرگان گفته اند لکل [illegible] رجال بیت این بدیدست در جهان باری.
کار هر مرد و مرد هر کاری طیفور زمین عبودیت بلب ادب بوسید و گفت شعر
کمری بر میان جان بندم جان کمروار بر میان بندم ملک بفرمود تا محملی شگرف از انواع
امتعه ترتیب دادند تا بقدر صد هزار دینار زر سرخ بجهة اخراجات و نفقات راه او معد
و مهیا کردند تا برسم خواجگان تجار روی براه نهاد و بعد از طی وادی و قطع منازل و
مراحل بدیار مصر رسید بجائی نزول کرد و از زحمات راه و مشقات سفر براسود بعد از آن
با هر صنف مردم اختلاط آغاز کرد با هر قومی بمکالمه مشغول شدی و بر وفق مزاج هر طایفه
حکایتی بدیع و فصلی غریب ادا و اقتراح میکرد چنانکه باندک روزگاری دلهای خواص
و عوام بمودت و محبت او مشحون و مفتون شد و غرس عشق او در روضه سینه همگنان
راسخ گشت و در شهر بحسن محاوره و طیب مکالمه معروف و مشهور شد کالشمس لا
یخفی بکل مکان نظم اگر مشک خالص نداری مگو ورت هست خود فاش گردد ببو
آخر الامر عزیز مصر را لطافت محاورت بی نظیر و ظرافت مجالست دلپذیر او خبر دادند عزیز

تا او را باعزاز و اکرام تمام بنزهت سرای دولت و روضهٔ انس و عشرت حاضر گردانیدند
چون در آمد حضرتی دید چون نزهتگاه خلد باصناف جواری و غلمان آراسته و مجلسی یافت
چون روضهٔ فردوس بانواع طیب و روایح پیراسته زمین عبودیت ببوسید و گفت شعر
زهی حکم عدو بندت قضای گنبد گردون * زهی عدل جهانگیرت پناه دودهٔ آدم
درت چرخست و بزمت خلد و رایت مهر و جاهت * کف کانست و لطفت جان و کلکت ابر و طبعت یم
توان پادشاهی که آسمان با همت بلند تو خیره است و آفتاب با رای منیر تو تیره عقل در تحریر
اوصاف الطاف تو متحیر و زبان قلم از تقریر ثنای تو عاجز و قلم زبان در بیان نعت ذات تو الکن نظم
زهی شهی که زعدل تو شیر شادروان * زدست خویش بدندان برون کند چنگال
و فصلی بدیهه در مدح شاه انشا کرد چون عزیز مصر کلمات لطیف او را بسمع رضا استماع
نمود از لذت حلاوهٔ نطق او ترک مطرب و سماع کرده باستماع کلام خوش او مشغول شد و گفت عربیه
كَلامٌ بَلْ مُدامٌ بَلْ نِظامٌ * مِنَ المُرجانِ بَلْ حَبُّ النِّظامِ * يَرُوحُ كَأَنَّها رُوحٌ وَرَاحٌ
وَيَمْشِي فِي العُرُوقِ وَفِي العِظامِ * کلامت چو نطق بتان چگل * هم جای جانست و ماوای دل
و در حال از لباس خاص خویش طیفور را تشریف خلعت ارزانی فرمود و گفت ترا من بعد
ملازم حضرت ما میباید بود تا از فواید علوم و زواید نجوم تو بهره مند و محظوظ شویم
طیفور خوش حضور فی الفور پای تخت ملک را بوسه داد و گفت بیت
چراغ بخت تو زان برفروخته اند صبح * که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان خوش یافته است نما * که از ترشح آن حاصل آمدست بحور
این بنده تا زنده است چون دولت مقیم این آستانه آسمان رفعت خواهد بود چه بزرگان
گفته اند در همسایگی پادشاه کامکار روزگار گذرانیدن در جوار بحر زخار و مناسبت میان
پادشاه و دریا بسیاری آسایش و منافعت چه اگر دریا پرورندهٔ در و مرجانست پادشاه
نگارندهٔ مال و جاه و جان و هر کس مشام در جوار عطار دارد از نفحات روایح عطر عود
و عنبر بمشام او میرسد و آنکه دست در فتراک صاحب دولتی زند از نهال اقبال او ثمرهٔ
آمال و ثمرهٔ امانی یابد القصه طیفور باندک روزگاری عزیز مصر را مشعوف و مغرور
هنرهای خویش کرد چنانکه لحظهٔ بی مصاحبت و مجالست او مصابره نکردی و چون در
حضرت عزیز حکایات غریب و مثلهای عجیب گفتندی طیفور هر یکی را مثلی منقح و
شعری بدیع مجابات آوردی و در خدمت عزیز از برای حفظ ادب پشت بسوی کلیچه و
و سمبوی کردی و قطعا با ایشان ملتفت نشدی پس چون مدتی برین منوال الغدو و
الاصال مراسم عبودیت را باقامت رسانیدند بر وفق و بصیرت تمام روی بکار حیله
باز آورد و در ترتیب شغلی که در پیش داشت بی تکاهل شروع کرده در بازار دو جمازهٔ تندرو
بخرید که در تیز رفتن برباد سبق بردندی و در چستی از برق پیشی گرفتی و بیرون
شهر رباطی بود معتمدی را از خدمتکاران خود دران رباط بنشاند و آن دو جمازهٔ
کوه هیکل دیو پیکر را دران رباط [illegible] و بوقتی معین از علف سیر کردی [illegible]

ودست وپای ایشان را عقال بر نهادی و تا دیگر روز همان وقت گرسنه داشتی پس از
بهر علف بدان رباط بردی هم برین ترتیب یکماه ملازمت و مواظبت میکرد و شتران
چنان عادت کردند که چون طیفور بندشان برداشتی بیک تک چون برق برباط رفتندی
پس طیفور معتمد خود را گفت که دو کنیزک خوبروی از بهر تجارت خریده ام نیک ستیزنده
وگریزنده ایشان را برین جمازگان نشانیده پیش تو میفرستم باید که باحتیاط تمام ایشان
نگهداری و آمدن مرا مترقب و مترصد باشی پس یکبار جمازگان را بشهر آورد و دو روز
گرسنه داشت تا وقت ایشان تلف شد و در سوز مجاعت افتادند چنانکه از شدت
گرسنگی بندگسل و بیقرار شدند طیفور فرصتی یافت که عزیز مصر بجانب کوهسار بعزم شکار
رفته بود سبک جمازگان را حاضر کرد و در حرم خاص رفت و گلچهره و سمنبو را گفت که
عزیز بفلان باغ در نزهت سرای طرب انگیز نشسته و بتجرع راح روح افزای مشغول است
و قدوم شما را منتظر و مرا بحکم اعتماد بطلب شما فرستاده است مسارعت باید
نمودن که کار ملوک انتظار بر نتابد گلچهره و سمنبوی چون او را معتمد و مقرب عزیز
میدانستند مطاوعت و انقیاد را گردن نهادند و بی توقف چادر بسته از حرم
بیرون آمدند طیفور آن دو پریزادهٔ حورنژاد را بران جمازگان دیوزنگ باد آهنگ
سحاب سیر برق پای رعد نفیر جهان پیمای سوار کرد قطعه آن غیرت ماه که بره رفتن
وان طرهٔ برق روز هیجا × کامروز اگر برو نشینی × در حال رسانمت ببغدا

هر جا که نظر فکند خود را × در پیش نظر بدید آنجا × اشتران چون مرغ قفس شکسته و
دیو بند گسسته از جای بجستند و از شغف علف خوردن بیک تک برباط رفتند
چون معتمد طیفور آن دو حور را بدید بر قضیهٔ وصیت ایشان را محکم ببست و منتظر
طیفور بنشست چون فراش قضا شمع آفتاب را از لگن فلک لاجوردی در حجرهٔ مغرب
در آورد و صراف قدر دنانیر انجم را بر بساط کحلی شب ریخت ابنای عالم که اطفال مهد
حدوث اند خواستند که بر بستر استراحت بیاسایند و پیشکاران خیال از خواب مرکب
لعبت دیدها را در قلعهٔ دو طبقهٔ حدقه شهربند کنند عزیز مصر با کوکبهٔ عزت و آیت دولت
از شکار باز آمد طیفور بر عادت معهود کمر خدمت بسته پیش دوید و افسانهای مضحکه
آمیز و حکایات دلاویز آغاز نهاد و ملک را بدان انبساط و نشاطی می افزود در آن میان
فرمود که گلچهره و سمنبوی را بخوانید تا مجلس ما را رونق افزاید هر چند در حجلهٔ خاص و غرفات
حرم طلب کردند از ایشان اثر ندیدند ملک را از آن حادثهٔ صعبناک حال متبدل شد
و بیخودی از سوز فراق فغان باسمان رسانید و میگفت شعر دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
و یک امروز از فراق یار می پیچم چو مار × طیفور چون حزن و بکا و نوحه و اضطراب ملک
مشاهده کرد خود را غمناک و متفکر ساخت و از سر ضجرت و ملالت آهسته سخن آغاز کرد
و بچرب زبانی دل عزیز را باز می آورد چندانکه ملک زجزع و تضرع لختی کم کرد آنگاه خدمت کرد
و گفت بر رای عالم آرای و ضمیر مشکل گشای که جام گیتی نمای عالم معنیست روشن است که

فراق احباب کاری عظیم و صعب میباشد و ازین سبب گفته اند شعر هرکرا از دوست دوری بود

بخدا گر نبدی درد فراق یاران ۰ با این همه باطراف عالم بگردیستیم و دو کنیزک مثل ایشان

حاصل کنیم اما ایشان را چون تو مخدومی حاصل نشود و خداوند را نیز چون ایشان بندگان

کم یابند عزیز با دیدهٔ پر آب و جگر کباب آهی بلند و زبان صد هزار سوز بر آورد و گفت

خَیرُ الأَشیَاءِ جَدِیدُهَا وَخَیرُ الإِخوَانِ قَدِیمُهَا طیغور گفت چنین است

که خداوند میفرماید اما گلچهره و صنوبر هرچند دو کنیزک بی نظیر بودند نتوان دانست

که ضعف انوثت و نقصان عقل ایشان را بچه وجه مکر اغوا کرده است که بر مثل این

جرات اقدام نمودند و از خدمت چون تو پادشاهی تقاعد روا داشتند اَنَّهُنَّ

نَاقِصَاتُ العَقلِ وَالدِّینِ بیت یاد آن قوم رها کن که ندارند وفا

عهد ایشان و نسیم سحری یکسانست ۰ ملک فرمود همانا که از گلچهره و صنوبر با چندان

فراست و کیاست و خرد و دانش و فصاحت خیانتی صادر نشود مگر بگفت بدگویان

مغرور شده اند و بغدر او درشبکیر فتنه افتاده طیغور گفت ای خداوند رای ملک صایب تر

لیکن ایشان را بان همه ذکا و ذها و فطنت و دور اندیشی کشتی در غرقاب خدیعه انداخته اند

بفکر مضمون و مکنون این سر مضمر وقوف و اطلاع نمی افتد اما مقرر است که از شرارت

جانی زمان حسن و فا صورت نبندد خاطر عزیز بذکر ایشان مشوش نباید داشت شعر

درختی که تلخست وی را سرشت ۰ گرش در نشانی بباغ بهشت ۰ ور از جوی خلدش بهنگام آب

بر بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ۰ سرانجام گوهر بکار آورد ۰ همان میوهٔ تلخ بار آورد

عزیز را اندک سکونی ازین سخنان حاصل امده صبر اختیار فرمود پس طیغور اطراف کار را

فراهم آورده و ملازم خدمت عزیز میبود چندانکه ملک از تجسس و تفحص این کار یأس کلی

حاصل شد بعد از مدتی بعزم شکار کیمیا بر نشست طیغور بسبکی در خفیه کار را ساخته

و پرداخته با نیل مرادات و حصول امانی گلچهره و صنوبر را برداشت و روی بدیار عجم

آورد چون ملک فرخ زاد را از باز آمدن طیغور و آوردن آن دو حور خبر دادند از

غایت بشاشت و الکره بدو گفت رباعی آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید

وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ۰ دل رفته بود و جان شده منت خدایرا

کان دل بسینه امد و آن جان بتن رسید ۰ پس بفرمود تا دو محفه از زر و سیم ساختند

و بجواهر و یواقیت مرصع و مکلل کرده با مرکبان خوب رفتار نامدار بزیورهای آراسته

پیش باز بردند و گلچهره و صنوبر را دران عماریها نشانده با عزاز و اکرام تمام بشهر اندر

آوردند و بعد از ان که طیغور از زحمات راه برآسود ملک دست او را در جمله امور

ممالک باسم وزارت مطلق گردانید و هرچه ممکن بود از ترحیب و تعظیم و اعزاز و اکرام

در حق او بجای آورده گفت من بعد میباید آناء اللیل و اطراف النهار ملازم حضرت

ما باشی تا بصحبت شریف و فواید علوم تو متمتع و مستفید شویم که افلاطون گفته است

لَا تَستَغنِی عِلمُ المُلُوکِ عَنِ الوَزِیرِ وَلَا أَجوَدُ السَّیفِ عَنِ الصَّیقَلِ بعد ان

وظیفه نهاد که چون از کار گذاری ملک فارغ شدی در نزهت سرای خاص آمدی و از کلچهره
و سمنبوی حکایات پرسیدی تا هر دو هر روز بر ذکری و خصلتی فصلی شیرین مفید
پرداختی و تمثیل واشتهاد کلچهره حکایتی بگفتی و سمنبوی در معرضش هم حکایتی موافق
و موافق بیاوردی و این کتاب را بر وفق مکالمه و ترتیب مناظرهٔ ایشان برده باب
و بیست حکایت نهادم تا چون حضرت جهان پناه آسمان رفعت خورشید طلعت مشتری
بهجت سلطان اعظم مالک الامم مولی ملوک العرب و العجم ظل الله فی الخافقین المخصوص
بعنایت رب العالمین خلد الله بالخلود الی یوم الموعود در عنوان این مواعظ و کنه
این حکایات تامل فرماید حظی مستوفی و نصیبی موسع و موفی بردارد **قطعه**
الا تا در چمن فراش نوروز ❀ کند گسترده فرش خز و دیبا ❀ کند مشاط فصل بهاری
دهان شاخ پر یاقوت حمرا ❀ عروسان چمن کردند یکیک ❀ بزیورهای گوناگون محلا
زاید زبر سر فرمان وجاهت ❀ همه انا فتحنا باد طغرا ❀ گذشته امرت از منجوق عیوق
مطیع حکم جز مت چرخ اعلی

باب اول در فضیلت عدل
باب دوم در فضیلت حلم
باب سیم در فضیلت شجاعت
باب چهارم در فضیلت سخاوت
باب پنجم در مذمت حسد
باب ششم در فضیلت سیاست
باب هفتم در فضیلت امانت
باب هشتم در انکه محرم اسرار که تواند بود
باب نهم در انکه خدمت ملوک را که لایق باشد
باب دهم در فضیلت توکل

باب اول در فضیلت عدل چون شاه فرخ زاد بر تخت
جهانداری نشست رسوم سلطنت و حکومت را اقامت فرمود که آنچه بقوام و نظام ملک
منوط بود بر قضیب رای صایب و فکر ثاقب بامضا رسانید ساعتی در نزهت سرای خاص
بطیب نفس مشغول شدی و از مشاهدهٔ جمال و محاورهٔ حسن مقال کلچهره و سمنبوی مسرور
متمتع گشتی در اثنای حکایت پرسید چیست آنکه سبب دوام دولت و موجب ثبات
مملکت و بکدام خصلت اطراف ملک را مضبوط و محفوظ توان داشت و از وقایع
وقت مصون و محروس کلچهره خدمت کرد و زبان مدح کشاد و گفت سواد عرصهٔ
عالم و بلاد رقعهٔ ممالک گیتی مراکز اکرام بندگان درگاه و مضارب خیام مقربان حضرت
شاهنشاه باد **رباعی** خسرو ابخت همنشین تو باد ❀ مشتری در قران قرین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر ❀ در یسار تو و یمین تو باد ❀ بنای خانهٔ دولت و اساس
قصر مملکت و سلطنت جز بمواظبت عدل و انصاف موید و باقی نماند چه حکما گفته اند
لَا مُلْكَ اِلَّا بِالرِّجَالِ وَلَا رِجَالَ اِلَّا بِالْمَالِ وَلَا مَالَ اِلَّا بِالْعِمَارَةِ وَلَا عِمَارَةَ اِلَّا
بِالْعَدْلِ وَالسِّيَاسَةِ و نیز از خصال و اخلاق ملوک و سلاطین هیچ خصلتی بهتر
از عدل نیست و حضرت عزت عز شانه و عظمت برهانه در منشور آسمانی و کتاب سبع
المثانی امر فرموده است پادشاهان را بعدل و احسان کما قال الله تبارک و تعالی
اِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ **بیت** ملک با بضاف توان داشتن

رسم ستم نیست جهان داشتن ٭ ونتیجهٔ عدل در جهان شایعست واثر ثمرهٔ آن بخاص وعام
متعدی وهرکرا از ملوک وسلاطین ملک مستقیم ودولت مخلد باید لا بد از طریق ظلم وجور
تقاعد باید نمود چه ملک با وجود کفر مستقیم ماند وبا وجود ظلم نه که اَلْمُلْکُ یَبْقٰی مَعَ الْکُفْرِ
وَلَا یَبْقٰی مَعَ الظُّلْمِ وبنای اعمال جهانداری بر قاعدهٔ انصاف معدلت ونهج داد و
نصفت نهاده اند از آن قبل که ظلم پیوسته موجب هلاک مملکت وعدل دلیل دوام
دولت قَالَ اَمِیْرُ الْمُؤْمِنِیْنَ عَلِیٌّ ع ثَبَاتُ الْمُلْکِ بِالْعَدْلِ ومصداق این مقاله حکایت
آن دو شاهزاده است که یکی بشومی ظلم جان وملک را باخت وبرادر دیگر بیمن معدلت
وانصاف جهان بفرمان او گشت ملک پرسید چگونه است آن **حکایت** کلپچهره گفت
آورده اند که دو شاهزاده در خطهٔ بحکم ارث ملکی داشتند منظوم وامری نافذ واطراف
مملکت را بر سبیل تسویه ومناصفه قسمت کرده بودند وهریکرا در محل حکم خویش دستی
مطلق وحکمی نافذ بود برادر مهتر در حصهٔ ولایت خویش بر جور وظلم اقدام نمود وزیر
دستان ورعایا را در شکنجهٔ رنج شب وروز میفرسود **قطعه** روزی که دست یافتی بر اهل روزگار
در عاقبت نظر کن وکوتاه دار دست ٭ دست ستم دراز مکن بعد ازان ٭ کایزد دراز دست بظلوم است در
وبرادر کهتر بحکم عَدْلُ سَاعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّیْنَ سَنَةً مراسم عدل وآداب
داددهی را باقامت میرسانید وروضهٔ مملکت را بسحاب رأفت ورحمت وآفتاب انصاف
ومعدلت منور وسیراب میداشت ورعیت در ظل شفقت وعاطفت او مرفه وچون عدل او

آسوده میبودند ٭ **بیت** ٭ لطفت بکرم چارهٔ بیچاره کند ٭ عدلت ستم از زمانه آواره کند
در موسم عدل تو صبا را نبود ٭ این زهره که پیراهن گل پاره کند ٭ آخر الامر ظلم برادر مهتر
اثری کرد ودر مملکتش خصمی خرو شد ودشمنی غیور پیدا شد بضرورت عزیمت جنگ با آن کرد
وآلت محاربه ترتیب داد **نظم** پیدا شود که مرد کدامست وزن کدام ٭ در تنگنای حلقهٔ میدان روز جنگ
وچون میخواستند که حشم وجنود خویش را ببذل اموال واعطای مواهب استمالتی کنند
نقود خزاین بجمله وفا نمیکرد در شهر بازرگانی غریب بود نعمتی وافر داشت ومالی بی
اندازه وکسی از ورثه نداشت ملک ظالم او را بخواند وگفت یک نیمهٔ مال خویشتن بقرض ما
میباید داد تا بر لشکر نفقه کرده شود بعد از حصول مقصود وفراغ خاطر در ادای آن و
اضعافش زیاده معاملتی رود بازرگان عظیم حیرت مشوش وبغایت متألم شده با خود گفت **شعر**
بدریا در منافع بیشمار است ٭ وگر خواهی سلامت بر کنار است ٭ پس برادر عادل بملامت
درآمد وگفت ازین جرأت نامحمود اجتناب باید نمود که ازان بسی ضررها تولد کند وبازرگانان
ازین دیار وبلاد برمند وطریق معاملات مسدود گردد ودر مملکت خللی شایع باشد وعمر
میفرماید دَعْوَةُ الْمَظْلُوْمِ مُسْتَجَابٌ وَاِنْ کَانَ فَاجِرًا فَفُجُوْرُهُ عَلٰی نَفْسِهِ صدق
ای برادر ظلم را شعار خود مساز که ازان عاری عظیم است **عربیه** اَلَمْ تَعْلَمْ بِاَنَّ الظُّلْمَ عَارٌ
جَزَاءُ الظُّلْمِ عِنْدَ اللّٰهِ نَارٌ ٭ بسا بساط خداوند ملک ودولت ٭ که آب دیدهٔ مظلوم در نوردانید
ملک ظالم را ازین سخن سخت آمد وبرین ملتفت نشد وبازرگان را باحضار مال امر کرد بازرگان بدرد

عجز ابا نمود ملک ظالم آیة اَطِیعُوا اللهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ در میان آورد
و گفت اگر بر وفق مراد ما مال حاصل نکنی بکشتن تو شاد دهم و همه امتعه را در معرض غارت و
تاراج نهم که اَلْعَبْدُ وَمَا فِی یَدِهٖ کَانَ لِمَوْلَاهُ مرد بازرگان در باب مدافعه بجث پیش آمد
و گفت حضرت پیغمبر صلعم میفرماید حَرَمَ مَالَ الْمُسْلِمِ کَحُرْمَةِ دَمِهٖ

مثنوی

بسا آینه کاندر دست شاهان ٭ سیه گشت از نفوس دادخواهان ٭ حذر کن زانکه ناگه در کمینی
دعای بد کند خلوت نشینی ٭ ملک ظالم ازین سخن متغیر و خشمناک شد و با تیغ آخته قصد بازرگان
کرد بازرگان بیچاره در خاک خواری افتاد و گفت رباعی شاها فلک از جور تو بگریست مکن
وین چرخ ز جفا و ظلم تو حیست مکن ٭ خالی شود از خصم چو خلق آزار آید ٭ چون میدانی که خصم تو کیست مکن
ناچار برادر عادل خود را وقایه او ساخت تا زخم او از تاجر غریب دفع کند تیغ آبدار بدست او
رسید و انگشت کهین او جدا شد با ضجرتی تمام دست تاجر گرفته بمنزل خویش آورد و او را بنواخت
و بتشریفات و انعامات مخصوص گردانید و گفت قطعه مکن که خشم نگیری و تنگدل نشوی
که بخت خفته زمان تا زمان شود بیدار ٭ هر آینه نه همه وقت خفته ماند بخت ٭ هر آینه نه همه روز تیره باشد کار
و بعد از آن اسباب حیل و بساخت و او را بسلامت از آن دیار روانه کرد تاجر مظلوم
میرفت و در زیر زبان با پادشاه ظالم میگفت بیت شمع طربی که آتش سوزد دهرت
در جام جمی بشکند ایام ترا ٭ اخر الامر شاه ظالم با برادر عادل روی بمحاربه خصم آوردند
پادشاه که خصم ایشان بود لشکری انبوه با شکوه داشت شعر لشکر تا کشیده قهر کشت

سپهی

سپهی ناچشیده زهر فرار ٭ باره در زیر شان چو غران شیر ٭ نیزه در دستشان چو پیچان مار
آن حدت و افر و قوت و شوکتی بکمال داشتند بیک حمله دمار از لشکر ملکزادگان بر آوردند
اخر الامر شاه ظالم در آن میان کشته شد مثنوی خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت ٭ بسی بر فلک بیخ و بارش بکند ٭ سم اسب دشمن دیارش بکند
بیچاره شاهزاده عادل با لشکر خویش روی بهزیمت نهادند و چون مرحله چند قطع کردند شهزاده
از لشکر جدا افتاد و اسبش از کثرت تعب سقط شد پیاده ماند رخ براه نهاد و با خود میگفت
اگر شاه بودم اما از لعبهای زمانه میترسم که برین بساط مات شوم مرا قوت پیل میباید که تا باز برین
بندد روزگار میسازم اگرچه خصم درین بازی این دست از ما برد اما بیت
در نومیدی بسی امید است ٭ پایان شب سیه سفید است ٭ اخر الامر خود را بشهری انداخت
و غریبانه روزگار میگذرانید پیوسته تنگدل و دست تنگ بودی روزی بحکم احتیاج بر در مطبخ
محتشمی بگذشت تا وجه کفاف بچنگ آورد که چون بربط گوشمال زمانه بسیار خورده بود
و چون قانون از نزهت شادی بی ساز مانده و چون عود در مجمر غم سوخته و با پرده مخالف
روزگار ساخته بود کنیزکی جمیله نزدیکی کرد و بجهت تناول او از مطبخ خواجه طعامی بیاورد
و گفت اگر هر روز بوقت چاشت اینجا حاضر باشی این وظیفه مهیا خواهد بود ملکزاده چند
روز متواتر و متوالی بران عادت عود میکرد و بتناول آن طعمه قناعت مینمود ناگاه کنیزک را
بر جمال با کمال شاهزاده نظر افتاد و مرغ دلش در دام عشق او در افتاد بیچاره ناچار از

خوش بیخویش شده و با شاهزاده عشقبازی آغاز نهاد و گفت **رباعی** ای کرده بر مرغ دلم تیر غم انداخته
یاد میدار که صید حرم انداخته ، تا زده خیمهٔ خوبی بگلستان وجود ، عافیت را زجهان در عدم انداخته
دل دیوانهٔ ما را که شکار غم تست ، گوش دارش که چنین صیدکم انداخته ، تا روزی شاهزاده بر عادت
معهود حاضر شده بود کنیزک از غایت محبت و فرط مودت بخت در روی او بخت و از دیده
خوناب حسرت میریخت ملکزاده را صدق دیانت و حق مصالحه دامن گیر شد آستین منع بر روی
او افشاند و از آن آستان دور شد و گفت حاشا که از من چنین فعلی مذموم و امری قبیح در
وجود آید کنیزک با سوز سینه گفت **رباعی** گرچه طرب تو سرفرازی دارد
ور چه غم و درد من درازی دارد ، بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک ، در پرده هزار گونه بازی دارد
فی الامر چون دید که شاهزاده بهیچ وجه ملتمس او را اجابت نمینماید و از اقبح و مستبعد میداند
بضرورت کینه ور شد و نایرهٔ غدری در دلش متمکن گشت با خود گفت این بیوفا دست رد
بروی التماس من نهاده او را بدین بیرحمی ادبی باید کرد که عبرت همه عشوه گران عالم باشند
تا معلوم کرد که عاشقان را رنجانیدن از سنت مروت و ادب فتوت بعید است **شعر**
دلبرانی که شمع ابرارند ، عاشقان را بجان نکو دارند ، کنیزک گفت ای جوانمرد دلم
بشمایل خوب تو مایل شده است چون زهادت و تقوی و عفت ترا از موانست
من دور میدارد فردا بیا که از بهر تو توشهٔ شگرف بسازم تا برداری و بشهری دیگر روی
هم تو از مشقت فاقه برهی و هم من از خیال فاسد سالم مانم اگرچه من ناقصم تو مصدر

عقلی و منبع علمی از آن سبب با من معروف نمیکردی و بر خصت اینچنین فعلی مثال
نمیدهی و دل من درین سودا اجوف شده است تو نیز عزم رفتن صحیح کن پس
شاهزاده از آنجا بازگشت کنیزک بغدر مشغول شد چون خزاین خواجه همه در تحت
تصرف او بود گنجینه بدرآمد و دیوار خانه را از آن جهت که با کوچه بود نقبی شگرف زد و جامهٔ
اطلس و چند بدرهٔ زر در میزری بسته در میان خانه بنهاد و خود در کمین مکر بنشست
روز دیگر که تنق زرین جناح قدسی خورشید سر از دریای مشرق برآورد و زاغ شب رنگ از
هیبت او در دریای مغرب غوطه خورد شعبده باز فلک صبح منیر را زنگ بر کتف انداخته
حقههای سیمین کواکب را در صندوق مینا رنگ آسمان پنهان کرد و شاهزاده غافل
از آنکه حقه باز زمان از پس پردهٔ غیب چه لعب خواهد باخت بر عادت معهود
بمیعاد حاضر آمد چون کنیزک را نظر بر جمال بیمثال او افتاد شاد از پیش دویده گفت **شعر**
خاکه مبارک بود آنکس را روز ، کز اول بامداد رویت بیند ، توشهٔ که از جهت تو ترتیب
کرده ام میان خانه نهاده است زودتر بر باید داشت و از شهر رحلت کرد شاهزاده
سر غفلت پای در اندرون خانه نهاد تا دست بمیزر کند کنیزک سبک در خانه استوار
کرده فریاد برآورد که دزد در خانه نقب کرده است و مال بسیار دزدیده است و چپ
خدم آن محتشم جمع شدند و او را گرفته و بند کردند بیچاره متحیر شد چه حل آن عقدهٔ
مشکل بود تن بقضا نهاد و گفت **بیت** هزار نقش برارد زمانه و نبود

یکی چنانکه در آینه تصور ماست ۵ پس او را برهم دزدان محکم ببستند و هیچ دقیقه از تهدید
و تعنیف و ایزا در حق او باقی نگذاشتند خسته و مجروح با آن همه ذلت و فضوح
میبردند تا بمحل سیاست صلب کنند در خاطرش گذر کرد که از علما شنیده ام که هر که در
مضیق بلا و شدت و محنت گرفتار شود حضرت امیر المومنین علی ع را بحضرت عزت
شفیع سازد بی شک از ان ورطه سهمناک خلاص یابد در مناجات امد و گفت پادشاها
پروردگارا بحق ان جوانمردی که یکضربت بازوی او در روز خندق با جمیع اعمال امت مساوی
بود که ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ اَحَبُّ اِلَيَّ مِنْ اَعْمَالِ اُمَّتِيْ اِلٰى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ که مرا
ازین مفزع هایل و مهلکه هایل فرج دهی همین که ضمیرش بدین دعا مشغول شد ان خواجه
که صاحب گنجینه و مال بود بر طرف غرفه نظاره میکرد چون شاهزاده را بدان حال دید
بحکم اَلشَّفَقَةُ عَلٰى خَلْقِ اللهِ راقتی و رحمتی در دلش پدید امد با حضار شاهزاده اشارت
فرمود چون حاضر کردید خواجه پرسید که مولد و منشا تو از کجاست و بدین بلا دود با
چه کار امدی و این حرکت قبیح لایق چهره ملیح تو نیست صورت حال براستی تقریر باید کرد
که سخن راست دلاویز باشد و بیان دروغ شک انگیز اگر سرگذشتی داری بیان باید کرد شاهزاده
گفت شعر گفتی که چه از رشک تو گلگون شد ۵ چون پرسیدی با تو بگویم چون شد
من و برادرم بحکم شرکت در فلان اقلیم ملکی مستقیم و امری نافذ داشتیم او ظلم اندیشه
داشتی و من عدل پیشه ناگاه ما را عدوی حقود عنود پدید امد و در دفع شر خصم او بمال

احتیاج افتاد برادرم بازرگانی غریب حبس کرد تا حصه از مال او بعنف و تعدی بطالبه
کند تاجر در ادای مال مماطلت و مدافعت مینمود برادرم از سر تعصب و غضب حمله برد تا غریب را
مجروح و متالم گرداند من از راه رحمت و شفقت خود را وقایه او ساختم تا مگر جراحت
از جارحه او دفع کنم حد حسام حایل دست من شد و انگشت خنصرم جدا شد و اینک دست
بی انگشت چون بگشتم دست او را بدید بشناخت زود برجست و در پای شاهزاده افتاد
و گفت منم ان تاجر غریب که توان مکرمت و مرحمت در حق او مبذول داشتی و نگذاشتی که
بوجود و اموال من نقصانی برسد این چه حالتست و بدین واقعه چون افتادی و بدین
فعل مذموم چگونه متهم شدی شاهزاده گفت رنگ آمیزی زمانه غدار مارا از سر تخت پادشاهی
دار آورد و عادت او خود چنین است هر گرا شکر فوجی در دهان نهاد عاقبت زقوم هم در پس
چشانید بیت زین چه فا جهان مطلب راحتی که هست ۵ شهدش قرین زهر و گلش همنشین خار
پس حکایات تغلب دشمن و قتل برادر و قصور حال خویش بتفصیل شرح داد و دشمه
از حیله کنیزک بوسیله توشه ساختن تقریر کرد بازرگان در زمان بسوختن کنیزک
فرمان داد شاهزاده شفیع شد و گفت اگرچه کیدی عظیم کرده است اما حق نان و نمک
فرو نگذاریم چه عفو و صفح از نتایج عدالت آفران بازرگان گفت وقت مجازات
و هنگام مکافاتست هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ
شعر
بنیکان همه نیک آید فزود ۵ بد از بد آید زچرخ کبود ۵ پس بفرمود تا لباسی ملکانه

وخلعتی شاهانه بیاوردند وجامهٔ ملکزاده را بدان کسوت فاخر مبدل کرد پس چهار صد غلام
ترک با چندین اسب و سلاح ملکیت او هبه نمود نظم در بایان بروز مجلس و بزم
شده برمرز رویشان بالین ٭ تا رسوم عبودیه اقامت میکنند انگاه در خزاین بگشاد و نقود
تا هر تجملی که ملکزاده را در سفر و حضر بکار آید بجهت او مضاعف و مثنا ترتیب دادند و چون
شرایط خدمت بجای آورد تحفهٔ بی نظیر و مالی خطیر برگرفت و بحضرت پادشاهان ملک رفت
و قصهٔ ملکزاده مستوفی تقریر کرد و لشکری بمعاونت درخواست تا شاهزاده باستظهار ایشان
قمع دشمن و قهر اعدا کند ملک لشکری جرار آهن پوش دل بکوشش نامزد فرمود همه چون پلنگ
تندخوی و چون شیر جنگجوی بیت نیزه در دستشان میان غبار ٭ چون بسیلاب تیره پیچان مار
لشکری چون کوه آهن یا همچون دریا در روز باد موج زن یا چو صرصر در وقت دم دار افکن همه چون
ماه سپردار و چون ماهی در جوشن تو گفتی صحن زمین آسمان برینست که بر سنان سماک
رامح و سنام پروینست با خود لشکرگاه ماه فرودینست که چمن از گل و سوسن
پر سرو زمینست شعر همه گردنکشان گردافکن ٭ همه سر نیزه زنان تیغ گذار
ایمچنین لشکری در خدمت شاهزاده طریق سپردند ناگهان بر خصم شدند ناچار خصم روی
بمحاربه اورد و در مقابله صفوف برکشیدند و جنگ در پیوستند مثنوی
سواران تیغ برق افشان کشیده ٭ هژبران سپر دندان کشیده ٭ اجل بر جان کمین سازی نموده
قیامت دران بازی نموده ٭ چنان میشد بزد درعها تیر ٭ که زیر پردهٔ گل باد شبگیر

اخرالامر لشکر شاهزاده بمدد عنایت سبحانی و نسیم الطاف یزدانی منصور شد و لشکر اعدا
مقهور و دشمن را بقصاص برادر بکشت و تمامت خزاین و مملکت او را در قبضهٔ حفظ در
آورد و بر تخت دولت و سریر سلطنت بفرخی و سعادت بنشست کما قال الله سبحانه و تعالی
قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ
وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
این آیه برخواند و گفت نظم پادشاه از وجانی ملک عالم است ٭ هر کرا خواهی تو شاهی [illegible]
پس این برادر بشومی ظلم و جور از جان و ملک برامد و این برادر بیمن معدلت و انصاف سبب
نزول فتوح جهانگیر و ملکدار شد قطعه ان خسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند ٭ نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود
جز نام نیک از پس نوشیروان نماند ٭ سمنبوی گفت حسنت نیکو آوردی بر حکایات
دلاویز و این مثل شهرانگیز هم برین سیاقت حکایت آن دو شاهزاده عادل که بسبب معدلت
دشمن صاحب فرصت بر رحمت کرد و شفقت و عاطفت بجای آورد ملک پرسید چگونه است
ان حکایت سمنبوی خدمت کرد و گفت تا این قبهٔ زنگار ازرق و این خیمهٔ بی کار
معلق ساکنان مرکز غبرا را کعبه و قبلهٔ دعا بود دعای دولت روزافزون سبحهٔ سبحان
قبهٔ خضرا و ورد گوشه نشینان صوامع ملا اعلی باد بیت بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق
صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست ٭ آورده اند که در روزگار پیشین پادشاهی بود

دادگر بحلیت رأفت و معدلت آراسته و زینت شفقت پیراسته بحکم اَقْسِطُوا اِنَّ اللهَ
یُحِبُّ الْمُقْسِطِینَ در اشاعت شفقت و افاضت راستی از ملوک زمان ممتاز و صفحه
ملکش از رسوم بدعت چون حرم حرام از کفر و ظلم مطهر و مبرا بود قطعه عدل تو چنان کرد که از گرگ همی
در حفظ رمه یاد کند نیست شبان را ٭ انصاف تو مصریست که در رسته او نیست ٭ نظم از جهه محتسبی داد دکان را
امیری پر تزویر داشت که مجموع حل و عقد امور مملکت در دست تصرف او بود نخوت و جهل
و حمق در جبلتش مثبت گشته و اندیشه ظلم و جور و ستم در باطن خبیثش متمکن و راسخ شده نظم
همچو طبع معتدی مناع خیر ٭ همچو نفس ظالم اماره شد ٭ بی سبب با اهل تقوی جنگجوی
بیکینه بر فضل و معنی کینه ور ٭ در شهر خواجه بود صاحب ثروت با نعمت بود ناگاه موکل
اجلش سر آمد و ازین مرحله مذلت و رباط محنت بر رست و روی بقرارگاه اصلی نهاد
مالی وافر و نعمتی نامعدود از و ماند و پسری طفل چون امیر بد اصل را از ان حال خبر شد
رفع ان مالش آرزو کرد خواست که شاه عادل را بر بیداد رعیت ترغیب کند گفت فلان
توانگر وفات کرده و از و صد هزار دینار زر سرخ غیر امتعه و اقمشه و اوانی و ضیاع و عقار
بازمانده است اگر فرمان پادشاه باشد بر خزائن معموره افزاینده با اموال دیگر مضاف
شود ملک فرمود که این میت را هیچ وارثی صاحب حق هست که بوجه شرع در ان ترکه
نصیب دارد وزیر گفت کودکی رضیع از و مانده است محافظت ان طفل باید
کرد و مال او را بوجه قرض قبول فرمود تا هم جانب نیکنامی محفوظ بوده هم ملک از مال محظوظ

کرده است و از غایت حمق خیال محال صورت بستن میخواهد که بوسیله قربت پادشاه در حکم
و حشمت راهبری کند ملک گفت از کجا میگویی وزیر گفت این بیحرمت طاغی باغی
از سر سفاهت و حماقت دیروز کلمه میکرد که ملوک زمانه را زهره آن نباشد که بخیال
در ضمیر راه دهد بیت دیو کانجا رسید سر بنهد ٭ مرغ کانجا پرید پر بنهد
مرا گفت از تو توقع دارم که ملک با من وصلتی کند و دختر خود را بعقد شرعی در حباله
حکم من آورد وزیر بتقریر این تزویر ملک را بر ندیم خشمناک و متغیر گردانید و هم در
زمان بخاطر ندیم آمد و چنان نمود که مرا حرم ملک نزد تو فرستاده است و اشاره کرده
تا بجهه او نوعی از مهمات کفایت کنی چه سخن تو بنزد ملک معتبرست و مسموع دختر ملک
بحد بلوغ رسیده است و وقت وصلت او ان تزویج اوست و ملک در باب
تجهیز او تغافل میکند اگر در خواهی او را با همسری عقد کند توقع منت باشد بدین زرق
و دید ندیم را در غرقاب خدیعه افگند تا از غفلت بحضرت ملک آمد و بوجه شفقت
در باب اسباب تزویج و کار دختر سخن ایراد کردن گرفت و گفت ملک بحمد الله از
کافه ملوک بذهن و ذکا و فطنت ممتازست و بارشاد و نصیحت کس احتیاج ندارد
لیکن متعجب میباشم که از مستورات حجرات خاص غافلست و ملکه را که سرو قامتش
بر جویبار حسن قامت کشیده است و ثمره جمالش در بوستان کمال رسیده باهم
سری از دواج نمیفرماید هر چه زودتر ان نورسیده را با کفوی قرین فرماید جانب نیکنامی

مرعی داشته باشد چه پادشاه عالم تقدس اسماؤه در کلام مجید میفرماید وخلقناکم ازواجا
ملک چون این فصول استماع فرمود بر صدق مقاله وزیر متیقن گشت واز نخوت
وخسارت او تعجب فرمود و با خود گفت این ناسپاس بیحرمت را از درجه خمول
باوج قبول رسانیدم بغی وطغیان او را بدین اندیشه ناستوده تحریص کرد تا هوس
قربت ما در دلش جای گیرد دماغ فاسد او را ازین فضلات فضول جز بداروی هلاک
پاک نتوان کرد در خفیه قدری زهر هلاهل با شربت خاص خود ممزوج کرد و بدست
شربتدار داد و بحسب فرمان شربت بخانه ندیم میبرد قضا را وزیر از حمام بوثاق
میرفت در راه شربتدار پیش آمد پرسید که این شربت کجا میبری جواب داد که ملک
بحکم یادداشت پیش ندیم هدیه میفرستد وزیر از حرارت حمام عطش غالب
شده بود گفت حالی این ایثار کن و تو شربتی دیگر بهر ندیم کن شربتدار قدح شربت
پیش داشت وزیر از فرط عطش تمام در کشید در زمان از زهر کشنده جانی بداد و خود
این عالم فانی را بدرود کرد و روی بعالم باقی نهاد خبر هلاک وزیر بملک رسید تعجب کرد
و گفت موجب هلاک او چه بود گفتند بتر هیجی تمام از حمام بخانه میرفت در راه شربتدار
رسید از غایت تشنگی آن شربت نوش کرد و مدهوش گشت ملک در غور حادثه بی تامل
کرد و اندیشید که نشانه ناوک سیاست ما ندیم بود از چه وجه بر هدف حیات وزیر
آمد پیکان این حال از سری خالی نیست مصرع چیزیست هر آینه درین زیر گلیم ؛ درحال

ندیم را حاضر آورد و گفت سالهاست تا بمرتبه قربت ما مشرف شده مرکز بی احترازی
سخنی نگفتی و هیچ کلمه از سر جرأت و جسارت در معنی تزویج مستورات ما ایراد کردی موجب آن
چه بود ندیم صورت حال باز گفت ملک را معلوم شد که آن تزویر وزیر بود و گفت شعر
حاسدت ما بروزگار بسیار ؛ کز زند روزگار او را خود ؛ هیچ دشمن بدشمنی نکند
که کند مرد پر حسد با خود ؛ وزیر در حق تو خیانت اندیشید و بتزویر و تمویه ترا در ورطه
عتق و سخط ما انداخت ما از غایت غضب بشربت زهر قصد هلاک تو کردیم و وزیر خاسر
بغدر و مکر خود کشته شد کما قال امیر المؤمنین ع کفی للحسود حسده ؛ سمنبوی
گفت من این حکایت بدان آوردم تا عقلای عالم را چون بر معانی این امثال اطلاع
افتد از حسد و مکر محترز و مجتنب گردند منقولست از زکریای پیغمبر ع فرمود که خداوند جلت
عظمته میفرماید که حاسد دشمن نعمت منست که بر پروردگارم چشم بر قضای کار من میدارند
و بقسمت من رضا نمیدهند ایزد تعالی عموم خلایق خصوصا ملوک و سلاطین را
از مثل این خصال ناستوده مصون و محفوظ داراد بمنه و کرمه باب ششم در فضیلت
چون شاه فرخزاد از بارگاه حکومت عزم بزمگاه نشاط کرد تا از عذوبت نطق
و طیب مکالمه گلچهره و سمنبوی منتفع و متمتع گردد در اثنای محاوره پرسید که
چه خصلتست که در حفظ ممالک ملوک بدان توسل کنند و باستعمال آن هنر درا
مطیع گردانند گلچهره خدمت کرد و گفت منشور ایالت ربع مسکون که باسم و رسم

خداوند عالم از دیوان قضا و دار الملک قدر صادر است بتاریخ دوام و خلود مخلد باد شعر
سالها در تنعم و دولت ۞ ذات پاک شریف باقی باد ۞ ملوک و سلاطین را ضبط
ممالک و امن مهالک و زجر متعدیان و عقد ایشان جز باقامت حدود و قوانین سیاست
میسر نشود از انجهت که خلق عالم متنوع‌اند و اخلاق ایشان مختلف بعضی الوف عطوف‌اند
و صنفی طباع سباع دارند ایشانرا باهم الفت دادن و در حلقهٔ طاعت و ربقهٔ
فرمان آوردن نیک دشوار باشد و اگر پادشاه رؤف و عطوف باشد مفسدان و
ظالمان دلیر گردند و از ان بسیار فساد در ملک تولد کند ناچار تا هیبت و پاس
هراس ملوک در دل ایشان متمکن نشود گردنرا بانقیاد امر نرم ندارند و سر بمخالفت
و تمرد بر آورند قطعه همیشه بر نرمی تن اندر نده ۞ بموضع درشتی بر ابرو گره
بنرمی چو حاصل نگردد مراد ۞ درشتی ز نرمی در آن حال به ۞ و ازین سبب گفته اند
الحدید بالحدید یفلح تا تیغ بی دریغ سلطان از قراب نشود سر سرکشان بغی و
عناد از رقاب جدا نشود و تا برق بروق شمشیر سطوت او نخندد دیدهٔ شوخ دیدگان
اهل فساد نگرید چه قواعد دین و دنیا بی تیغ تمهید نیابد و نظام امور عالم جز بهیبت
سطوت میسر نشود و اگر پای بند سیاست پادشاهان دست تغلب ایشان
بسته داشتی درهای فتنه و فساد بر اهل زمانه گشاده شدی انرا اگر تلخی سازد بشربت
ضرر دفع کنند و انرا اگر رفق باید بخشونت مقصود حاصل نیاید پادشاه را چنانکه

عدل و حلم زیوری زیباست پاس و سیاست نیز پیرایهٔ شگرفست و لیکن سیاست
بر نهج ثبات و سکون باید فرمود و در عقوبت و تعزیر تعجیل فرمان نتوان داد و در کار
خاین و مجرم آنچه شرط تفحص باشد دریغ نباید داشت تا بیگناه بسهو کشته نشود چنانکه
مرد جوهری که بیگناه دیگری سر در دام بلا افتاده بود اما بسبب احتیاط پادشاهی بیگناهی او
ظاهر شد و فخر عیار بجای معاقب و معذب گشت ملک پرسید چگونه است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که در شهر بصره جمعی باطل پیشگان نابکار بودند دختری را با زیور
از حرم پادشاه بفریفتند و بخانه بردند بعد ازانکه مقاصد ایشان محصل شده بود
بهلاکت او سعی نمودند و پیرایها را برداشتند و بر سبیل مساوات قسمت کردند
در میان آن جواهر یکدانه خوشاب بود که گوش هیچ صدف چنان دردانه ندیده
بود و صدف گوش هیچکس مثل او نشنیده چشم هیچ نرگس چنان ژاله ندیده بود
و رحم هیچ صدف چنان دانه نپرورده از پر قیمتی وجه قیمت آن میسر نشد آن [illegible]
سروری بود فخر عیار نام محیل و مکار و شوخ از فن طراری عیاری تیز اندیشی بدبینی
از وهم تیزگام تر و از خیال تیز رو تر از رخنه هر روزنی چون ماهتاب فرو شدی و از شکاف
هر دری چون آفتاب در جستی قطعه چون دست بدستان حیل چست بر آرد
خال از رخ زنگی شب تار بدزدد ۞ پیراهن دزدی چو بتن چست بپوشد ۞ از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
گفت صواب آنست که فلان جوهری را اغوا کنیم تا این در را بقیمتی تمام در بیع آورد

هم ما از مال محفوظ کردیم وهم کتاه بجانب دنغل افتد پس جامه سوکواران در پوشیدند
وجوهری را بخانه طلب کردند وچنان نمودند که ما وارثانیم ودر بر وعرضه کردند فخر عیار
گفت این جوهر از پدر بما میراث رسیده است بحسن سیرت وفرط امانت تو
چنان توقع داریم که این در را بشکنی وبسویت در میان ما قسمت کنی جوهری را گوش رسید
که اینها ابلهی چند ند اینقدر نمیدانند که در شکسته نامنتفع وبی قیمت باشد صلاح ان
دید که از اینهای اندک بخرد وبرخی تمام بفروشد گفت ای برادر شکستن در مکروهست
اگر رخصت باشد از جهت شما برخی تمام بفروشیم تا تمامی ثمن ان بر خود نفقه کنید واز
جدال خلاص یابید فخر عیار گفت حاشا که از دل بدین معنی اجازه یابیم جوهر موروث در خانه
سبب مزید برکات باشد فی الجمله بزرق وشعبده جوهر را حرص می فزود تا ببهای
گران بخرید جوهری خام طمع در بحضرت ملک برد تا بزودی سودی حاصل کند چشم ملک
چون بر در افتاد بشناخت در حال بگرفتن جوهری فرمان داد وگفت ان دختر را
چه کردی وکجا بردی جوهری از ان حادثه بیخبر بود عاجز وحیران بماند وگفت این سوال
مشکل را چه جواب دهم وقصه دختر چیست که من ازین حال بیخبر بودم این بخت بد
نگر که مراد چه وقایع مهیب می اندازد ملک گفت درین روز ها دختری از حجرات حرم
ما غایب شده است وزیوری مرصع بجواهر نفیس با خود برده واین در از الجمله است
هر چه زودتر با جواهر دیگر رد باید کرد جوهری بیچاره زنهار خواست که من این دردانه را
از جمعی میراث رسیده خریدم تا نفع ربح ان بردارم برین تجارت چنین خسارت
توقع نداشتم اما خانه بایعان را بعلم ایشان نشان کرده ام اگر ملک باوردن یکی از ایشان
فرمان دهد در کشف این سر مبهم زیاده توقفی نرود وبعد از ظهور حق من از بلای ملک این
شوم ملک فرمانداد تا چند سرهنگ بطلب ان طایفه رفتند فخر عیار گرفتار شد دانست
که در بلا گشاده است با خود ستیزه روبی وانکار قرار داد وگفت **بیت**
من مکر نکو دانم وانکار کنم ٭ ورزانکه کسی نداند انکار کنم ٭ چون فخر عیار را بمجلس حکومت
حاضر کردند جوهری در او بحث که این شخص در را بمن فروخته است فخر عیار از سر
وقاحت بانکار در آمد وایمان مغلظه در میان آورد که ازین کار خبر ندارم واین کار
دروغیست فرا بافته **شعر** برمن بدروغ بست این تهمت زشت ٭ بیزارم اگر دروغ گویم ز بهشت
ملک چون تضرع جوهری وانکار عیار مشاهده کرد حیرت بر وی مستولی شد که بی وضوح
بینتی علی الاطلاق حکمی نشاید کرد با خود گفت ضمیر ایشان را از رمل عقل بر تخته فکر معلوم
نمیتوان کردن اگرچه این در در قبض داخلست اما عقلا در میان افتاده است
طریق انست که این جماعت را محبوس کردانیم باشد که ما را نصرة داخل حاصل شود واین
مال در قبض خارج است بسبب سواد ایشان چون بیاض روشن شود پس فرمود تا
هر دو را محبوس کردند واز وزیر پرسید که چه می اندیشی در کار این دو طرار که بهیچ وجه
مقر نمیشوند وبیکمان این خیانت از احتیال ایشان خالی نیست بند این معمای

مبهم چو باشارت قانون عقلی تو نتوان گشاد و ترا در معانی نهان این رموز لمصابیح
علم مفصل و مجمل میباید بود و در نحو این عقدهٔ هستی صرف باید کرد باشد که
مفتاح این باب مبهم درین فصل حاصل شود و ایشان ازین غم و اندوه شفا و نجات
یابند اکنون تو محرر این رمز باش تا چون برادر حاوی شوی کشاف این معقد گردی
وزیر از انجا که رای صایب و افکار عقده کشای او بود گفت مصلحت آنست که فردا
محفلی خاص و مجمعی عام بسازیم و قضات و ایمه را حاضر گردانیم تا من ببدیههٔ عقل یکی
ازین دو متهم را علی رؤس الاشهاد فضیحت کنم اکنون بفرمای تا آن دو مروارید را
با آن در بونماق من رسانند تا من کیدی کنم باشد که بفر دولت و حشمت شاهنشاه روی
نماید وزیر را با جوهری در مسابقه مودت بود یقین دانست که بمثل این حرکات
از افعال او بدیع و بعید باشد لیکن نقش تهمت از خاطر خلق محو نمیشود شعر
عیبها را خدای میداند ۞ که خیال ضمیر هر کس چیست ۞ جوهری را در خلوت نزد خود
خواند و گفت من میدانم که این فعل از تو در وجود نیامده باشد فردا در دانهٔ ترا در
میان چندین عدد دُرد دیگر بر تو عرضه خواهند کرد و چون ملک ترا اشاره کند گرد خویشتن
بردار زنهار تا آن در خویش برنداری بل دیگری بعوض آن برگیری و این وصیت را
نیک محافظه کنی چون دیگر روز که زاغ شب رنگ از آشیان جهان بر پرید و بیضهٔ سواد
جهان را در زیر جناح خود بشکست تا سپیده روز از ذروهٔ آفتاب پیدا شد و این

سیمرغ زرین جناح خورشید دانهای زرین سیمین کواکب را برچید و گرفتار کرد
عالم از شعاع جلوهٔ او چون بهشت برین منور شد ملک با تمامی ارکان دولت و اعیان مملکت
و قضاة و ایمه در بارگاه حکومت حاضر شدند چون جوهری و فخر عیار را حاضر کردند ملک
فرمود تا آن دُر را با دُرهای دیگر بر طبق زرین نهادند و پیش جوهری و فخر عیار آوردند و ملک
بصوت رفیع آواز داد که ای جوهری دُر دانهٔ خویش بردار و مرا خجل مکن جوهری بحکم
وصیت وزیر دست بدُر دیگر دراز کرد فخر عیار از سر غفلت بانگ برآورد که دُر خویش
بگیر که این جوهر تو نیست ملک گفت بیت آنکس که زبان نگه ندارد
بس فتنه که با سر آرد ۞ قال امیر المومنین علی ع بلاء الانسان من اللسان مثنوی
چون زبان شیوهٔ سخن ورزد ۞ جان بخود بر نسیم میلرزد ۞ تیغ را چون بقصد جان گردند
راست بر صورت زبان کردند ۞ ای نگهدار حافظ چون دُر تو بدو نغز وختهٔ و از اندیدهٔ
چه میدانی که جوهر او نیست فخر عیار بضرورت عاجز و ملول گشت و بر طار رسوا شد
ملک بشدت و عنف تمام او را مطالبه فرمود تا دیگران که با او شریک بودند بدست
باز داد شاه بفرمود تا جمله را در آن شهر بعقوبات تمام هلاک کردند پس سیاست
آن ملک بعد از تفحص و استکشاف سبب قطع و قلع مادهٔ فساد و وسیلهٔ رفاهیت
رعیت آمد ممنوی گفت این حکایات نافع و مثلها در خوش آوردی هم برین سیاقت
حکایت آن ملک است که میان دختر بازرگان و غلام نا حفاظ با احتیاط حکم کرد و غلام فاجر را

بعد از ظهور مجور سیاست فرمود ملک پرسید چگونه است آن **حکایت**
سمنبوی خدمت کرده گفت شرفات ایوان بارگاه خداوندی مساوی و موازی
ذروهٔ کیوان باد و قبهٔ چتر همایونش همعنان اعیان آسمان **نظم** تا افلاک ماند بگرد جهان بنیاد
در سرافرازی بپایی و در جهانداری بمان **نظم** آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود صاحب
ثروت با حشمت و نعمتی تمام دختری پری پیکر حور منظر داشت که گل از رشک عارض گلگونش
عرق خجلت ریختی و آفتاب از تاب چهرهٔ پر نورش در زمین بگریختی روی چون صبح
عالم افروز زلفی چون شب عاشقان سیاه و دلسوز مشک شاگرد طرهٔ سر افکندهٔ
او و عقد پروین بندهٔ شکر خندهٔ او **نظم** ترنج خندهٔ شیرین لب شورانگیزش
که همه دامن او پر گل و شکر گیرند **نظم** شکر نکنش را هر چند تنگ شکر میخوانند بجز دار با نمک داشت
که بدان شوری در جهان افکند لب شیرینش را حلوای نبات میدانستند اما سر بسر
نمک بود **بیت** شاه همه شاهدان کشمیر تویی **نظم** خرم دل آن سیاه کش میر تویی
پادشاه کشمیر این دختر را که بخوبی طاق بود جهت پسر خویش گردانیده خطبه کرد چون وقت
زفاف رسید برسم سلاطین شهر را فرمود آیین بستند و شبستان را بتختهای مرصع و
زینتهای مکلل بیارا ستند و مغنیان خوش آواز که چون داود بوقت خواندن الحان
مرغ را از هوا در آوردندی در نزهت سرای بنشاندند بازرگان غلامی خازن داشت
که بر جمال دختر خواجه عاشق بود و مدتها آن سر مستور میداشت چون جمال وصلت دختر

مشاهده کرد سیلاب خونین از دیده فرو ریخت و با خیال دختر زبان عتاب برگشاد
و گفت یا رب زه فا در کمان ادست **بیت** افسوس که وصل تا بدیدش کم شد
هیهات که عهد ما درستش شکست **نظم** اگر این فراق اتفاق افتد یقین که ماه بخت من در
محاق افتد و من هر روز بدیدار روح افزای جان پرور او مسرور میبودم چون او فردا
بخانهٔ ملک رود فراق او دمار از روزگار من برآورد پیشتر از آنکه ملکزاده دختر را بحجلهٔ
زفاف برد مرا فکری باید کرد که بوسیلهٔ حیله بمراد فا در شوم و از معاشقت او حظی وافر
بردارم آری هرگز مدبر مقبل نشود **بیت** هرگز نشود مردم مدبر مقبل **نظم** مقبل شدن مردم مدبر مشکل
آن کافر نعمت غدار در خازن آن محتشم نیک گستاخ بودی و در تصرف اموال دستی مطلق داشتی
در خزینه چاهی فرو برده و در آن چاه را بوثاق خویش کرده و سر چاه باندک گیاهی پوشیده
و نطعی پاکیزه بر وی گسترده و دو صرهٔ زر مهر کرده بر کنار نطع نهاد و پس فرصت نگاه داشت
که دختر از مادران و دایگان خالی ماند بتعجیل پیش او دوید و کلید خزینه بدو داد و گفت
خواجه بدرهٔ زر مهر از بهر تو بر کنار نطع نهاده است زودتر بر باید داشت و من از
کثرت اشتغال بدان نمی پردازم دختر در خزینه بگشود و غافل وار قدم بر نطع نهاد
تا صرهٔ زر بر دارد که سبک در چاه افتاد غلام نا حفاظ زود بجز زد و سر چاه را
استوار کرد و بقرار اصل باز برد و بوثاق خود رفت و آن حور نژاد پری زاد را از چاه
بیرون آورد و زمین پیشش بوسه داد و گفت **قطعه** تو چه دانی که من از دست شکر خندهٔ تو

چند بر مجمر غم همچو شکر سوخته ام ❁ ای بسا روز که من پیش خیال تو چو شمع ❁ تا به فردا و شب تا بسحر سوخته ام
ای خاک راهت توتیای این خسته رسیده و ای خیال جمالت معتکف دل غمدیده مدتیست
که بران عارض گلگون و هیات موزون تو چون زلف تو مفتونم و در عشق جمال با
کمال تو جگر کبابم و دیده پر آب با آنکه جفا کاری آیین طبع دلبرانست و ستمکاری دلخواه
ماه رویان **بیت** سری بصحبت بیچارگان فرو داری ❁ همین قدر که ببوسند خاک پایت را
آخر شاه افلاک فیض نور از خاک دریغ نمیدارد و روح لطیف با قالب کثیف آمیزش
بپذیرد **قطعه** ای شه خوبان مدار عار ز پیوند ما ❁ کز همه پیوندها بهر تو بگسسته ایم
زانچه بهوای تو نیست صفحه دل رفته ایم ❁ وانچه جمال تو نیست راه نظر بسته ایم ❁ ای آفتاب
آسمان جمال بنظر رحمت بر من تاب و ای همای فضای سعادت سایه بر سر این فقیر افکن
مقررست که مملکت دلبری آیین تو جمال گیرد و پادشاهی حسن بنوازش گدای محنت
زده زینت بپذیرد **رباعی** تو سروی من همیخواهم که در بستان من باشی ❁ تو ماهی من همیخواهم که در ایوان من باشی
اگر بپذیرم ورنه غلامی را کمر بستم ❁ من آن دولت کجا یابم که تو سلطان من باشی ❁ اگرچه این بنده را یارا
و وجدان نباشد که دعوی عشق چون تو مخدومی کنم با تمنای وصال چون تو محبوبی در خاطر آرم **قطعه**
عزیز دار کسی را که دوستدار تو باشد ❁ اگر سزای تو باشد و گر سزای تو نیست ❁ مرا هوای تو در تن چنان شده جاری
بهر کجا که نهم روی جز هوای تو نیست ❁ دختر خود را در بند غلام بسته دید اندیشید که دل از
جای بردن طریق عقل نیست خدعت او را بصنعت خویش وفا باید کردن پس چون گل

شکفته در روی غلام بخندید و گفت **شعر** کس را نبود در همه عالم چو تو یار ❁ یارب همه عمر بمن ارزانی دار
ای دوست یکدل مدتیست تا من بر شمایل خوب تو عشق آورده ام و چنین روز را بدعای
شب خواسته ام اگر پیشتر از حال دلگدازی تو ام خبر بودی ترا تحمل مشقت نبایستی کرد
اکنون تو از معاشرت و مباشرت من آنگه متلذذ شوی که مرا ازین خطه پر خطر بسفر بری
تا بسکون دل و فراغ ضمیر بهره از وصل یکدیگر برداریم بدین زمزمه غلام را در غلط افکند
و از کمینگاه مکر خود غافل کرد شبانگاه که از حرم شاه بطلب دختر آمدند که مهر و ماه را در
یک برج قرین کنند هر چند آن پریچهره را جستند کس از وی نشان نداد بازرگان از هول آن
واقعه دیوانه گشت و جمیع مردم و حشم و خدم از وقوع این حادثه حزین و متاسف شدند
دختر با غلام از هر نوع تلطف مینمود و تملق میکرد چندانکه در غفلت غلام کلید خزینه
پدر بدست در آورد و بر کنار دیگر نقش کرد که دختر تو در خانه غلامست پس بعد از
ساعتی غلام خواست که از حال خواجه و تشویش شهر خبر یابد دختر را با حتیاط در خانه
حبس کرد و با کلید خزینه نزد خواجه رفت جهان پر آشوب و فتنه دید گفت **بیت**
گر جمله جهان فغان و غوغاست ❁ بر ما بگوی چو یار با ماست ❁ خواجه غلام را بشغلی
فرستاد و کلید خزینه بخواست تا وقت ضرورت بحضور او احتیاج نباشد چون
غلام غایب شد خواجه متفکروار در کلید مینگریست ناگاه آن نقش را بخواند سبک
آن حال بر ملک عرض کرد و بفرمود تا غلام را بگرفتند و دختر را از حجره غلام بدر آوردند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

آن غدار بدکردار افغان برآورد که من ازین مکر مبرّاام و این دختر چون زلیخا برین عشق
آورده و من درین کار چون گرگ یوسف بیگناهم ملک گفت تهمت و شبهه واقع بیقین
و تحقیق در کار ایشان چگونه حکم کنم دختر گفت اگر خیانت غلام اعلام نکردمی دست
خیانت او از دامن عصمت خود دور نداشتمی و نیز نقب که در خانه زده است گواه
بیگناهی منست ملک گفت اگر در خانه او چنین نقبی پیدا شود بیشک دلها را بر احتیال این
مکار قرار گیرد چون تفحص کردند حق بجانب دختر بود ملک فرمود تا او را بعزت و
عظمت تمام بحرم خاص بردند و آن غلام ناحفاظ را بانواع عذاب عقوبت میکردند
تا در سختی و سیاست هلاک شد رباعی بدخواه چرا از زمانه بدخواه بس است ۞ او را ز حیات عمر کوتاه بس است
گر چاه کند که من در آن چاه افتم ۞ آن چاه کننده را همان چاه بس است ۞ سمنبوی گفت
این حکایت بدان سبب آوردم تا ملوک و سلاطین جانب سیاست مهمل نگذارند و در قهر
فجار بایقان و بصیرتی تمام فرمان دهند تا در سوز ندامت نیفتند ایزد تبارک و تعالی
نامه خلق را از فجور کارهای نکوهیده محفوظ داراد بمنّه و کرمه **باب هفتم در فضیلت
امانت** چون شاه فرخ زاد از بساط حکمرانی روی بخلوت استراحت نهاد کلچهره
و سمنبوی را حاضر فرمود و گفت نوعی از ثمرات دیانت و طرفی از شرف امانت
شرح باید داد تا بحکم آن مواعظ جانب امانت مرعی داشته شود و از سمت خیانت
و بدسگالی اعتذار و احتراز کرده آید کلچهره خدمت کرده زبان مدح برگشاد و